من كتب العبد الضعيف

ملا احمد عبد الرزاق

١٤٩١٤
٩٠٤١٩

شرح گلشن راز

سپاس یکی را که غنچه حقیقت مقدسه اش در گلشن راز بهار جمن دمید
شکفته و وجه وجوب خود را در بزم شعور به پرده امکان نهفته

ای باغ ظهور از تو گلشن گشته — آئینه هستی تو روشن گشته
چون بحر وجودت بازل موج زده — هر جا صفتی خاص معین گشته

و درود و بر حقیقت محمدیه که در مراحل نبوت و منازل ولایت سیر نموده
و هر صورت که بوده از لوح وجود و آینه شهود نقش غیر زدوده

ای خاک رهت قبله ارباب نیاز — خرم ز بهار عارضت گلشن راز
یکدم نظری بر مس قلبم انداز — باشد که برم ره حقیقت ز مجاز

معروض ارباب الباب آنکه انسان کامل خلاصه اعیان و نقاوه
اکوانست و بحکم ان الله خلق آدم علی صورته مظهر جمال و جلال
و برزخ وجوب و امکانست

جمله عالم چون تن و انسان دلست — هر چه می‌جوی ز انسان حاصلست
هر دو عالم جسم و جانش آدمست — زانکه آدم اصل جمله عالم است
هست انسان مرکز دور جهان — نیست بی انسان مدار آسمان

و مرتبه انسان در مصطبه عرفان به باده جام شهود نهایت کمال می‌یابد
و آفتاب ماهیت او در آسمان قدس به اتمام دایره وجود بر جمیع
ذرات می‌تابد آنانکه سایش بر نبات و از قبول اهل زمین هم روی [illegible]

در دل یک ذره ماوا میکند — در درون حبه جا می‌کند

و در هر عصر جمعی از اهل فنا هستند که باین صفات موصوفند و از
علو مراتب و سمو مناصب در بزم عرفان هم عارف و هم معروفند

آنچه مطلوب جهان شد و جهان — هم تو داری با خود نشان
من عرف [illegible] گفت شاه اولیا — عارف خود شو که بشناسی خدا

و اگر نه وجود این طائفه رفیع القدر و وسیع الصدر بودی نور حقیقت
از روازن ارواح لطیفه و اشباح کثیفه نمودی

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض — الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور — والفقر من العالم کنز و غرض

گاهی در قمارخانه فنا نقد تعین مجازی بازند و گاهی در شرابخانه بقا عالم معنی [illegible]

تماشا نشد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و بستان روی اوست
ملت عاشق ز ملتها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

و هر چند که مشرب و مذهب ایشان همه یکیست و بتوحید ذاتی معترفند
اما در اظهار اسرار و افشاء حقایق مختلف‌اند بعضی دریاها از شراب
تجلی نوشند و سر خود را از غیر محرم پوشند

ابکی الی الشرق ان کانت منازلکم — من جانب الغرب خوف القیل و القال
اقول بالخد خال حین اذکره — خوف الرقیب و ما بالخد من خال

و بعضی از آتش عشق و محبت جوشند و در رفع حجاب و کشف نقاب
کوشند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر — و لا تسقنی سرا اذا امکن الجهر
فبح باسم من تهوی و دعنی من الکنی — فلا خیر فی اللذات من دونها ستر
و حضرة ولایت شعار هدایت دثار آفتاب آسمان عرفان گستری

شیخ محمود شبستری قدس الله سره وافاض علینا بره از قبیل ثابت
وکلام دلپذیر او کاشف استار از چهره اسرار و معارف و
احسن تالیفات واجل تصنیفات او ظیست که بگلشن راز مسمات
و مباحث آن کتاب مستطاب از غایت دقت والغاز بمثابه معماست

وصف این گلشن نه اندر زبان / شرح این خود با تو گویم با عیان
بیه هر برگی گلی چون اخضری / بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر بر زده / سایهٔ او عرش را بر سر زده

بنابرین درویشی از اهل شهود التماس شرحی بود که بسمت تنقیح موسوم
و برقم توضیح مرسوم باشد و چون مرافقه طالبان طریق تحقیق و متقوا
شاربان رحیق توفیق در زمرهٔ همت فقراء دین و شریعت از
دقیق فرض عین است التماس او را امید دل داشتم و ورقی چند بر
لوح ظهور وصفحهٔ شعور نگاشتم و امید دارم که این ابکار مخدرات
از ملاحظهٔ ملاحده و مطالعهٔ زنادقه محفوظ باشد و ارباب شریعت
بیضا و طریقهٔ زهرا از آن محظوظ گردد و چون مجموع این کتاب
بر وفق مشرب ناظم خواهد بود و تغییر پرده از چهرهٔ اعتقاد خود
نخواهم کشود و اگر سخنی مخالف کتاب و سنت یابی باید که عنان ادعان
از صوب آن بر تابی

نگهتا چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

و پیش از شروع در شرح گلشن بعضی حقایق بعبارتی روشن رقم
زده خامه عرض میشود و الاستعانة من الاحد الصمد. حقیقت

فهم

اصحاب ۵

فهم مسائل تصوف بعقل میسر نیست تا قابلیت توجه به حق نباشد و دیده
دل بنور مشاهده مکحل نشود ادراک این اسرار بچشم نتوان داشت

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
اندرین ره گر خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

و آنچه مکشوف اولیاست در عبارت نمیگنجد و اشاره نمی تابد و مرج
برای اظهار آن حقایق گویند سبب خفا شود و لهذا اکثر اظهار الربوبیة کفر

شرح این حالت نیاید در صفت / گر بگوییم صد هزاران معرفت
آن معانی کو شود مکشوف دل / کی در آید در عبارات و بجل
بحر اندر کوزه کی گنجد بگو / حال کامل برترست از گفت و گو

و اهل ظاهر که در ادراک حقایق قاصرند انکار آن میکنند و اگر
ایشان را بصیرتی بودی منکر خود شدندی که فهم کلام کامل نشنوا
کرده و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سپهرا زاست این کار کجا / لازم آید یقتلون الانبیا

یا حسرة علی العباد ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی نشان
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

و دلیل بر صحت علم باطن آنست که بخاری از ابو هریره
روایت کند که فرمود حفظت عن النبی صلعم وعائین من العلم الخ

فتبسّم فیکم واما الآخر فلو بثثته قطع منی هذا البلعوم

علم صورت چشمهٔ آب و گلست … علم معنی رهبر جان و دلست
گنج پنهانست علم معنوی … در تو آید گر ز خود بیرون روی
جهد کن تا زو نمود یابی اثر … واجب این علم است اگر داری جگر
زان نماید این حقایق ناتمام … که برین خامان بود پختش حرام

و بسی از علماء ظاهر انکار صوفیه کرده‌اند و بباطن معتقد و مخلص ایشان بوده‌اند [illegible] در ارشاد گوید که شیخ عز الدین بن عبد السلام که از ائمه مذهب [illegible] گفتی شیخ محیی الدین محمد اعرابی زندیق است روزی یاران او گفتند میخواهیم که قطبی را بچشم ببینیم او اشاره بشیخ کرد گفتند تو طعن در او میکنی فرمود آن برای نگاه داشتن ظاهر شرعست **حقیقة** از مسلمات اهل کمالست که ادراک ذات بحت و غیب هویت محالست لا یحیطون به علما

نی اشارت می‌پذیرد نی بیان … نی کسی زو علم دارد نی نشان
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست … زو خبر دادن محالی بیش نیست

لیکن ادراک حق باعتبار ظهور نور او در مظاهر ممکنه ممکن است و یک قسم آن که ادراک اوست با ذهول از آن که مدرک عین حقست همراهست [illegible] رضی الله عنه فرمود ان الله تجلی لعباده من غیر ان راوه واراهم نفسه من غیر ان تجلی لهم

ای کمان و تیرها بر ساخته … صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر … وز چنین گنجست او مهجورتر
ای جماعت علم و دکانها وطن … گشته‌اند رو را چو غول راه زن

و قسم دیگر که ادراک اوست با شعور به امر مذکور مخصوص خواصست ذعلب یمنی از مرتضی رضی الله عنه پرسید هل رایت ربک فرمود رایته فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره

دانش حق ذوات را فطرتست … دانش دانش است کان فکرتست
در ازل از چه کردی استدلال … که بلی گفته جواب سؤال
حاضری کز طلب شود پنهان … دیدن او بسعی و جهد نتوان
زانکه اندیشه دورت اندازد … دوست با غیر در نمی سازد
بر تو نزدیک گرد و این رهٔ دور … گر نشینی به پیشگاه حضور
هست مطلوب جانت اندر پیش … اندرو منگر از و منه پس پیش

پس اگر گویند خدا را نتوان دید نظر بذات صادقست لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و اگر گویند میتوان دید نظر بمظاهر صادقست الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و هر چند که ظهور او در غایت خفاست تصدیق بوجود او در غایت ظهورست افی الله شک فاطر السموات والارض و کمال ظهور او سبب خفا شده

خفی لافراط الظهور تعرضت … لادراکه ابصار قوم اخافش
ای تو مخفی در ظهور خویشتن … وی رخت پنهان بنور خویشتن

حقیقة ذات موجود بهیچ وجه معدوم نمیشود مثلا اگر چوب را صورتی ذات او باقیست و صورت او متبدل می‌یابد و بهیات خاکستر ظهور میکند واجب الوجود یکی ذاتست که در جمیع احوال باقی و ثابتست و ممکن الوجود صور و اظلال که متبدل میشوند و ایجاد

حق عالم را ظهور نور اوست بصور متعدده مختلفه که شایه سبکی

اینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم

هر چه بینی در جهان از خیر و شر * دو جهت دارد چو بگشائی نظر

زان یکی ما عندکم ینفد شنو * جز یکی ما عنده باق مرو

کوزه چون بشکست شکل سفال * چون سفالش خاک شد بنگر تو حال

خاک بشکوی کنون آن کوزه کو * معنی و صورة در اینجا باز جو

آن هیولی کین همه صورت بر اوست * هست بر جا این صور نقش سبوست

گر نداری ذوق وجدان ای فتی * قول ره دان گوش کن لا ریب فیه

ترمذی از ابو هریره رضی الله عنه روایت کند که مصطفی صلی الله علیه
وسلم فرموده والذی نفس محمد بیده لو انکم دلیتم بحبل الی الارض
السفلی لهبط علی الله پس خواند هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

گفت پیغمبر که معراج مرا * نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب * زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نی بالا و پستی رفتن است * قرب حق از حبس هستی رستن است

خویش را بگذار و بیخود خوش درآ * اندرون بزم وصل جان فزا

نیستی از خویشتن عین وصل اوست * بگذر از هستی دلت گر وصل جوست

امام غزالی قدس سره در مشکوة الانوار فرماید رادو بالمشاهدة العیان
ان لا موجود الا الله وکل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی
وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا وابدا ولا یتصور الا کذلک

یک گهر بود و هم همچون آفتاب * بی کم و بود و هم صافی همچو آب

چون بجوشش آمد آن نو ویرانه * شد عدد چون سایه‌ها کنگره

کنگ

کنگره ویران کنید از منجنیق * تا رود فرق از میان این فریق

حقیقة • حجاب میان تو و حق تعین است چه تو حقیقة مطلقه که تعینی خاص
یافته و خود را مغایر او پنداری هرگاه که تعین موهوم تو ملحوظ نشود حق
باشد و بس تعالی و تقدس

گر تو برخیزی ز ما و من دمی * هر دو عالم پر ز خود یابی همی

این تعین شد حجاب روی دوست * چونکه برخیزد تعین جمله اوست

هست گرد و صورت بالا و پست * حق عیان بینی به نقش هر چه هست

تا تعین برنخیزد از میان * حق نهانست ار نخواهد شد عیان

ابو یزید قدس سره فرموده انسلخت من جلدی کما انسلخ الحیة من جلدها فاذا
انا هو مراد از جلد تشخص است که عارض حقیقة مطلقه است

گر برون آئی ز پندار وجود * بر تو گردد دور پرگار وجود

بی نشان شو از همه نام و نشان * تا ببینی روی جانانه را عیان

سهل شیری دان که صفها بشکند * شیر آن را دان که خود را بشکند

امام جعفر رضی الله عنه در اثناء تلاوت قرآن بیهوش شد چون باز
آمد فرمود ما زلت اکرر آیة حتی سمعتها من المتکلم بها و شیخ شهاب الدین
قدس سره میفرماید لسان امام در آن وقت چون شجره موسی بود که در
طور انی انا الله گفت

از خمار ما و من هر کو برست * از شراب وصل جانان گشت مست

از تو بی دریا تو خس پوشش شد * خس نماند بحر اگر در جوش شد

مانع راه تو هم هستی تست * نیست شو تا این بجو و یابی درست

حقیقة • جمیل آن زمان از جمال خود بهره یابد که حسن خود را در آینه مشاهده

بنابرین وجود مطلق از سماء اطلاق و غیب هویت نزول فرموده و در مظاهر
تعینات خارجیه و مجالی تشخصات عینیه جلوه کرده و حسن خود را در آئینهای
مختلف دیده و در هر آئینه بصورتی مناسب او نموده و بحسب تعدد
مظاهر و مجالی کثرت پیدا شده

کرده در هر مظهری نوعی ظهور | گاه ظلمت مینماید گاه نور
گه کثیف محض گردد گه لطیف | مینماید گه وضیع و گه شریف

ابو الحسین نوری قدس سره فرموده ان الله بلطفه تسمّاه حقا و بکثفه
تسمّاه خلقا و ظهورات متنوعه و تجلیات متکثره در وحدت ذات و کمال
صفات حق قادح نیست پرتو آفتاب گر بر زمین افتد در حد ذات
خود منقسم و متکثر نشود و اگر در آبگینها متلون تابد هر جا برنگی نماید
و در نفس امر از لون مبراست و اگر بر قاذورات افتد هیچ
نقص در وی پیدا نشود و چنانچه اگر بر لعل افتد هیچ شرف او افزون نگردد

از جمی بشنید نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلشنها برو رنگی بماند | نی ز گلخنها برو زنگی بماند

حق بحسب ذات منزه است از تنزیه و تشبیه و بحسب اسما
و صفات متصف بهر دو و کسی که از تشبیه به تنزیه میگریزد
ندانند که تنزیه تشبیه است بمجرد ذات

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا | وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا | وکنت اماما فی المعارف سیدا

وجود عالم از جهت ظهور حق از علت افحسبتم انما خلقناکم عبثا
حق معنا داده فرموده کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف

از

از محبت گشت ظاهر هر چه هست | وز محبت مینماید هست هست
ناز معشوقی تقاضای نیاز | کرد تا پیدا نماید جمله راز
از نیاز ماست ناز او عیان | هکذا جیبت این معنی بیان
اگر معشوقت ازو چیزی دگر | عاشقش هم گو اگر داری خبر

قال النبی صلی الله علیه وسلم والذی نفسی بیده لو لم تذنبوا لذهب الله بکم
ولجاء بقوم یذنبون فیستغفرون الله فیغفر لهم وحدیث قدسی است یا ابن
آدم انی بحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا

تشنه مینالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم زان ما

لولاه ولولانا لما کان الذی کانا
حقیقة شیخ محیی الدین فرماید

فی الخلق عین الحق ان کنت ذا عین | وفی الحق عین الخلق ان کنت ذا عقل
وان کنت ذا عین وعقل فما تری | سوی عین شیء واحد فیه بالشکل

و ذو العین آنست که خلق را مرآت حق ساخته و حق را ظاهر می بیند
و خلق را باطن و میگوید ما رأیت شیئا الا ورأیت الله قبله

شد جهان آئینه رخسار دوست | هر دو عالم در حقیقت عکس اوست
غیر دریا گر نماید موج آب | عین دریا دان تو امواج و حباب
گر تو هستی در جهان صاحب نظر | در جهان منگر بروی او نگر

و ذو العقل آنست که حق را مرآت خلق ساخته و خلق را ظاهر می بیند و حق را
باطن و میگوید ما رأیت شیئا الا ورأیت الله بعده

گنج پنهانست زیر هر طلسم | پیش عارف شد مسمی عین اسم
دیده حق بین اگر بودی ترا | از رخ او ... بنمودی ترا

و ذو العقل و العین آنست که حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده کند
و وجود واحد را از وجهی حق می بیند و از وجهی خلق و نیکو گفته عارف
شعر الا و رأیت الله فیه او معه

الخ گوید جمله حقست احمقست — وانکه گوید جمله باطل او شقیست
هر دیده روشنان یزدان فرد — شش جهة را مظهر آیات کرد
بهر آن فرمود با آن تنگ خو — حیث ولّوا فثمّ وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورم — در درون آب حق را ناظرم

حقیقة وجود مطلق دو مرتبه دارد اول از اطلاق صرف و وحدت
محض بی قید و کثرت و بدین مرتبه نزد جمهور احدیت است پس
عقل کلیست که محیط است بحقایق بر وجه اجمال و او را عرش مجید
و لوح قضا و ام الکتاب و قلم و روح القدس و روح اعظم
و نور محمدی و ذره بیضا و ظل اول و عقاب گویند و حقیقة انسانیة
اوست و بیان او و حضرت الوهیت نزد بعضی واسطه است
و نزد بعضی فوق اوست پس نفس کلیه است که محیط است بحقایق
بر وجه تفصیل و او را عرش کریم و لوح قدر و لوح محفوظ و کتاب
مبین و زمرد و یاقوت حمرا و ورقا گویند پس طبیعت کلیه است که ساریست
در جمیع موجودات جسمانی و روحانی و او را ام عقاب گویند و طبیعة
نزد حکما مخصوص باجسامست پس جوهر هباییست که حکما او را
هیولی گویند و صوفیه او را عنقا و هبا نیز گویند و چون صوفیه
اطلاق هیولی کنند مراد نفس رحمانیست که قابل صور روحانی
و جسمانیست و او را کتاب مسطور و رق منشور هم خوانند پس جسم

کلست

کلست که او را اغذاب گویند و از ازدواج طبیعت و هبا متولد شده پس
شکلست پس افلاک و عناصر و موالید و نهایت کل انسانست و این مرتبه را
نزولی و انبساطی و ظهوری گویند و مرتبه ثانی از قید و کثرت به اطلاق
و وحدت و این مرتبه را عروجی و انقباضی و رجوعی و شعوری خوانند و اول
بحسب عین است و ثانی بحسب عقل و چون مبدا مسافت اول
نهایت مسافت ثانیست تشبیه بحرکت ازین دو مسافت بمحیط دایره
کنند و اولی را قوس ظهور گویند و ثانی را قوس شعور و ناظم قدس
سره طبیعت کلیه و هبا و جسم کل و شکل را اعتبار نکرده چه شیخ در
فتوحات تصریح فرموده به انکه طبیعت و هبا موجود نیستند و ناظم تابع او
و عبارة شیخ در اثنا شرح مسطور خواهد شد و اعتبار اجسام به تفصیل
مغنی است از اعتبار جسم کل و چون شکل از اعراض است اگر او را
در مراتب ظهور شمارند اعراض دیگر هم باید شمرد
وللناس فیما یعشقون مذاهب
حقیقة اسم صفت است با ذات
یا صفتی خاص و سخن درین اسم است که عین مسماست یا غیر او و حق
آنست که از وجهی عین است و از وجهی غیر و امهات صفات
حیوة و علم و ارادة و قدرة و سمع و بصر و کلامست و ایشانرا ائمه
سبعه و صفات ذاتیه گویند و بعضی بجای سمیع و بصیر جواد و
مقسط آورده اند و امام الایمه نزد جمعی حی است و نزد بعضی عالم و در
اول نظر به آنست که حیوة شرط علمست و در ثانی به انکه علم اشرف
از حیوتست و اسما آنچه صور متمیزه در علم او دارند و صوفیه ایشانرا
اعیان ثابته و حکما ماهیات گویند و اسما و صفات جمله در ازل از ذات

حق به فیض اقدس فائض شده اند پس صور علمیه با جمیع توابع و لوازم
بفیض مقدس به عین می آیند و اعیان ثابته نسبة با سما ابد اند و نسبة
با عیان خارجیه ارواح اند و واسطه اند در ایصال فیض به اعیان
خارجیه و وجود ذات حق را در مرآت شان ثابت جز مکرر و اسماء جلالی
در آن خلع وجود از ممکنات میکنند چه ممکن بذات خود قابل عدم اند
و اسماء جمالی در همان آن ایشان را متلبس بلباس وجود می سازند
بل هم فی لبس من خلق جدید و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب

هر زمانی هست مکرر دو جهان — هم در آن دم هست گردد بی گمان
جمله عالم مشو و هست و دم فنا — باز پیدا است آید در بقا
هست عالم و اسما در پرده حس — هست خالی کس از خلع و لبس

حقیقة بیان اسماء حق به تضاد و تقابل است و هر یک میخواهند
که خود غالب و ظاهر باشند و مقابل او مغلوب و مخفی و این
تضاد و تقابلیست که سرایت در مظاهر کرده پس حاکمی عدل می باید
میان اسما و هم در میان مظاهر تا هر یک بکمال خود رسند و سلسله
کل منتظم باشد و آن حاکم عقل کلیست که حقیقة محمدی و نبی حقیقی
و قطب ازلی و ابدیست آدم و من دونه تحت لوای او سایر انبیا
حاکم بوده اند میان مظاهر نه اسما و هر اسم را مظهریست در خارج
که مربوب اوست و مظهر اسم الله حقیقة محمدیه است و ان احد
من المشرکین استجارک فاجره حتی یسمع کلام الله و او به نیابة و خلافة
حق تا مرتبی ظاهر و باطن عالم است و در هر زمانی بصورتی مناسب
استعداد اهل آن زمان به جلوه در آمده بود تا آخر به اکمل صور ظاهر

گشت

گشت و خاتم نبوة تشریعی رسید و اکنون که اتمام ظاهر کرده است
بصور اولیا بروز میکند و مرکب اظهار حقایق و تکمیل باطنست

پس بهر دوری ولی قائمست — تا قیامت آزمایش دائمست
دست زن در دامن هر کو ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
گر نبی بود و کسی دیگر ولی — که محمد گشت و گاهی شد علی
در نبی آمد بیان راه کرد — در ولی از سر حق آگاه کرد
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد گفتی نود هم پیش ماست

و حضرت نوربخش قدس الله سره العزیز فرماید الفرق بین التناسخ
و البروز ان التناسخ وصول روح اذا فارق من جسد الی جنین
قابل للروح و کانت تلک المفارقة من جسد و الوصول الی اخر
معاً من غیر تراخ و البروز ان نفیض روح من ارواح الکمل علی
کامل کما نفیض علیه التجلیات و هو یصیر مظهره و نقول انا هو و تفصیل
این سخن خواهد آمد ان شاء الله تعالی حقیقة قضا حکم اجمالیست
به احوال موجودات مثل حکم بموت هر انسانی و قدر تفصیل
این حکمت بتعیین اسباب و ازمنه مثل حکم بموت زید
در فلان روز بفلان مرض و قضا تابع علم حق است و علم او
تابع استعدادات مختلفه و استعدادات متنوعه که اعیان ثابته
دارند قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا و سر دعا بیان استعداد
فیضی خاص از خدا میطلبد و بحکم ادعونی استجب لکم دعا او
مستجاب میشود چه از جانب جناب شیخ بخل نیست کی که مستعد

ایمانست ایمان می باید و کسی که مستعد کفرست کفر می باید
ما ظلمهم الله ولکن کانوا انفسهم یظلمون

کرچه این نور بر همه یکسان بتافت ‌ ‌ لیک هر یک در خور خود نور یافت
در درون خانه نور آفتاب ‌ ‌ هم بقدر روزنه افکند تاب

واعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند پس اعتراض نمی آید
کر چرا حق تعالی عین مهتدی را مقتضی اهتدا ساخته و عین ضال
را مقتضی ضلاله و آنچه کذشت که اعیان ثابته از فیض اقدس
فایض شده اند منافی این سخن نیست چه فیض اقدس عین را
عین نمیسازد عین را موجود بوجود علمی میسازد و نبی خادم قضاست
چنانچه طبیب خادم طبیعت است اکر موافق قضا باشد از وی
نبی چه آید لیس لک من الامر شیء وارد نهی هم از قضاست و
فایده تکلیف ظهور اطاعت و مخالفت است که در اشخاص محبت
و ثواب و عقاب خاصیت فعل و نیت ماست فعل و نیت خیر
مقتضی بهشت است و فعل و نیت شر مقتضی دوزخ است
چنانچه سقمونیا مسهل و زهر قاتلست و کلام خدا مثل سخن طبیب است
هر که شنید صحت یافت و هر که نشنید مریض ماند و او از صحت و مرض
فارغ است ان الله لغنی عن العالمین حقیقة بعضی کویند موثر
در وجود غیر خداست لکن سنة الله بآن جاریست که سیری
در عقب نان خوردن خلق میکند و قاصران پندارند که نان خوردن
سبب سیریست و این طایفه اکر کویند عبد را هیچ قدرت نیست
چو جاهلند و ناظم از ایشانست

چرا ایشان شناسند ای پسر ‌ ‌ که خدا انکاشتشان در دل بصر
و اکر کویند قدرت دارد اما قدرت او تاثیر در افعال او ندارد
اشاعره اند و ایشان کویند فعل عبد مخلوق حقست و مکسوب عبد یعنی
یعنی مقارن فعل اوست و این معنی بیهوده است با آنکه شخصی باری
بردارد و کسی دست در زیر بار او نهد بی آنکه تاثیر در بار برداشتن
داشته باشد و معتزله کویند عبد را قدرت هست و افعال او مخلوق
اوست و تحقیق کلام آنکه وجود و صفات و افعال جمیع اشیا وجود و
صفات و افعال حقست که در اشیا ظهور یافته پس نسبت فعل
بحق توان کرد بحقیقة و به عبد توان کرد به مجاز و لهذا حق جل در
آیتی میفرماید الله یتوفی الانفس حین موتها و در آیتی میفرماید یتوفیکم
ملک الموت و در آیتی میفرماید قاتلوهم یعذبهم الله بایدیهم

آنکه قهر و قالبم در حکم اوست ‌ ‌ لطف موقوم کند یکلحظه پوست
سبز کردم چون که کوید کشت باش ‌ ‌ زرد کردم چونکه کوید زشت باش
او حنیفه آذرست و من صنم ‌ ‌ آلتی کو سازدم من آن شوم
کر مرا ساغر کند آبی دهم ‌ ‌ ور مرا آتش کند تابش دهم
کر مرا شکر کند شیرین شوم ‌ ‌ ور مرا حنظل کند تلخین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین ‌ ‌ نیستم در صف طاعت بین بین

حقیقة حکما کویند نفس تو مشعور بهاست در جمیع اوقات حتی خواب
و مستی و بدن و آجزاء او چنین نیستند پس نفس غیر بدن و اجزاء
او باشد و نیز بدن بسبب حرارت غریزیه بدو غیره دایم متحلل است
و نفس متبدل نیست و این دلیل در نفوس حیوانات هم جاریست چه

بحدس معلومست که فرس مثلا در هر وقت مبتدل نشود و شعور بتکرار
ذات خود دارد و لهذا شیخ شهاب الدین مقتول وقدماء حکما برآنند
که حیوانات را نفوس ناطقهٔ مجرده است وشیخ داود قیصری هم در شرح
فصوص موافق ایشانست ونفس ناطقه بمذهب افلاطون ازلیست و بمذهب
ارسطو در وقت کمال استعداد نطفه از مبدأ فایض میشود چون شعلهٔ
آتش که در حین کمال استعداد فتیله در او میگیرد و بهر حال این
بخاری روشن لطیف از دل برمیخیزد و به اعضا میرود و او را روح
حیوانی گویند ومتعلق اول نفس ناطقه است و آنچه نزد حکما مسماست
بنفس ناطقه وروح حیوانی نزد صوفیه مسماست بروح ونفس وصوفیه
برآنند که روح در بدن ساریست مثل سریان وجود مطلق در اشیا
و از وجهی عین بدنست و از وجهی غیر، حقیقت انسان دو است
صغیر که تو نسبت و کبیر که تن او عالم اجسامست و روحش عقل کلست
وقلبش نفس کلیه و شیخ در فص هودی گوید العالم صورة الحق
وهو روح العالم المدبر له فهو الانسان الکبیر

حق چو جان و جمله عالم چون تنست — مجموعهٔ کاینات این روشنست
از کمال قدرتش بی هیچ شکی — کو دو عالم ساخته در یکی
وجه آدم آینه آسا کند — عکس خود در صورتش پیدا کند
در سه گز قالب نماید او عیان — هرچه بود و هست و باشد در جهان

والانسان صغیر در مراتب هستی خاتمست و ثمرهٔ شجرهٔ عالم است
لولاک لما خلقت الافلاک
فافهم که شاخ اصل [illegible] باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد
اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کان بود وصف ازل

ونفس رحمانی مطابق نفس انسانست چنانچه نفس انسانی صوت میشود
وصوت حروف میشود ونفس رحمانی هم جوهر شده وجوهر ارواح واشباح
شده وچنانچه طبع انسانی مقتضی آنست که دم بدم نفس از باطن او
ظاهر شود فیض رحمانی مقتضی آنست که شئون ذاتیه خفیه او از بطون
بظهور آیند وحضرات کلیه آنچه که از نفس رحمانی بارز شد پنج است حضرهٔ
غیب مطلق و آن اعیان ثابته است وحضرت غیب مضاف که
بغیب مطلق اقربست و آن عقول ونفوس مجرده است وحضرهٔ
غیب مضاف که بشهادهٔ مطلقه اقربست و آن عالم مثالست
وحضرهٔ شهادهٔ مطلقه که از مرکز ارضست تا محیط عرش وحضرهٔ جامعه
و آن عالم انسانست بتفصیل و انسانست باجمال حقیقة عالم مثال برزخ است
میان عالم اجسام وعالم ارواح ومشتملست بر صور هرچه در عالمست
وشبیه است باجسام از آن حیثیه که محسوس مقدارست وبارواح
از آن حیثیت که نورانیست وصوفیه آنرا خیال منفصل وارض حقیقه
گویند واشراقیان اورا اقلیم ثامن ومثل معلقه وعالم اشباح خوانند
ومحقق کاشی در شرح فصوص گوید عالم المثال باصطلاح الحکماء عالم
النفوس المنطبعة وهو فی الحقیقة خیال العالم ومولانا سعدالدین
تفتازانی در شرح مقاصد از اشراقیان نقل کرده فیه لکل موجود من
المجردات والاجسام والاعراض حتی الحرکات والسکنات والاوضاع

والهیئات والطعوم والروائح مثال قائم بذاته معلق لا فی مادة ومحل
ویظهر للحس بمعونة مظهر کالمرآة والخیال وهو عالم فسیح جدا مشابه لهذا
العالم الحسی فی دوام حرکة افلاکه المثالیة وقبول عناصره ومرکباته آثار
حرکات افلاکه واشراقات العالم العقلی وهو ما قال الائمة من
ان فی الوجود عالما مقداریا غیر العالم الحسی لا تتناهی عجائبه ولا تحصی
مدنه من جملة تلک المدن جابلقا وجابرصا وهما مدینتان عظیمتان لکل
منهما الف باب لا یحصی ما فیهما من الخلائق وعلیه بنوا امر المعاد الجسمانی
فان البدن المثالی الذی تتصرف فیه النفس حکمه حکم البدن الحسی فی ان
له جمیع الحواس الظاهرة والباطنة فیتلذذ ویتألم باللذات والآلام
الجسمانیة وایضا یکون من الصور المعلقة نورانیة فیها نعیم السعداء وظلمانیة
فیها عذاب الاشقیاء وکذا امر المنامات وکثیر من الادراکات
فان جمیع ما یری فی المنام او یتخیل فی الیقظة بل یشاهد فی الامراض
وعند غلبة الخوف ونحو ذلک من الصور المقداریة التی لا تحقق لها فی عالم
الحس کلها من عالم المثل وکذا کثیر من الغرائب وخوارق العادات
کما یحکی عن بعض الاولیاء انه مع اقامته ببلدته کان من حاضری المسجد
الحرام ایام الحج وانه ظهر من بعض الجدران او خرج من
سدود والابواب والکوات وانه اخضر بعض الاشجار او الاثمار او
غیر ذلک حقیقة عالم حی ناطقست لکن ظهور نطق برهمه کس موقوف
اعتدال مزاج انسانست وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

گشت امرت را مسخر هرچه هست | بت پرست ومومن وهشیار ومست
هر کسی نوعی تراجم باشده | ورنه تسبیح یکیک گویا شده

فاش این یک از ثنا آن دگر | وین یکی از حمد آن یک حجر

ترمذی از مرتضی علی رضی الله عنه روایت کند که با نبی صلی الله علیه وسلم
از مکه بیرون آمدم هیچ شجر و حجر پیش نیامد مگر گفت السلام
علیک یا رسول الله

گر ترا از غیب چشمی باز شد | با تو ذرات جهان همراز شد
نطق خاک ونطق آب ونطق گل | هست محسوس حواس اهل دل
هر جمادی با نبی گویان سخن | کو ترا آن چشم وگوش ای بوالحزن
فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس اولیا بیگانه است
گر نبودی واقف از حق جان باد | فرق کی کردی میان قوم عاد

شیخ محی الدین میگوید من شنودم از احجار که ذکر خدا میکنند
ودر شان حق تعالی چند میگویند که هر انسان درک آن نتواند کرد
پس اعجاز تسبیح حصاة در کف رسول صلعم باعتبار اسماع محجوبانست
واین معنی عجیب نگاشته است در عالم مثال وان الدار الآخرة
لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

جمله ذرات عالم در نهان | با تو میگویند روزان وشبان
ما سمیعیم وبصیریم وهشیم | با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید | محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی سوی جان جان شوید | غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت | وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها | بهر بینش کرده تاویلها

حقیقة کشف که اطلاع بر غیب است با تعلق بصور نیست

و آنرا کشف صوری گویند یا متعلق بغیبت و آنرا کشف معنوی خوانند
وکشف صوری اگر متعلق بحوادث و بغیبت رهبانیه است
چه راهب راهم بحسب مجاهده شاید هست و منبع جمیع مکاشفات
قلب است و او را حواس روحانی هست که می بیند که در خواب
می بیند و می شنود فانها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی
فی الصدور و حواس روحانی اصل حواس جسمانیست

صحت این حس معموری تن   صحت آن حس تخریب بدن

و چون حجاب مرتفع شود اصل و فرع یکی شوند و به حواس
جسمانی آنچه بحواس روحانی ادراک کنند مدرک شود و حضرت رسول
صلی الله علیه و سلم در محراب دست دراز کرد و بخود کشید و چون
آن پرسیدند فرمود عرض علی عنقود من عنب الجنة کمیتد چو اخذ
نمود و گفت هیهات جنة منه لا تسع الدنیا ۱۸

حقیقة چنانچه تن را غذا و صحة و مرض هست روح را هم هست و الا
من اتی الله بقلب سلیم و فی قلوبهم مرض اشارت بآنست و چنانچه
مرض جسمانی را سببی و دوائی خاص هست که بجز طبیب حاذق
و قائق آن نداند مرض روحانی هم سببی و دوائی خاص دارد
که بجز کمل حقائق آن ندانند پس چاره نیست از خدمت مرشد کامل
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیله
لعلکم تفلحون و چنانکه نبض و قاروره دلالت بر احوال بدن دارند واقعات
دلالت بر احوال روح دارند لهذا سالکان واقعات خود را بر
شیخ عرض کنند تا شیخ ترقی و تنزل روح معلوم کند و بر طبق آن تعبیر

ذکر

ذکر و غیر آن فرماید بخاری و ترمذی از سمرة بن جندب روایت
کنند که مصطفی صلعم بسیار فرمودی هل رای احد منکم من رؤیا

مرحبا ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما

حقیقة خفتة نوم رکود حواس ظاهره است از اعمال بسبب ۱۹
تصاعد ابخرهٔ معدی بدماغ و آنچه درین حال بیند رؤیاست
و غیبت رکود حواس است بسبب فیضی که از عوالم عالیه فایض
شود و صاحب حال را از عالم شهادت بعالم غیب کشد و آنچه
درین حال بیند مکاشفه و مشاهده است و محو آنست که از عوالم
عالیه فیضی برسد و حواس ظاهره رکود یابد و صاحب حال بعالم
معنی وصول یابد و آنچه درین حال بیند معاینه است و عروج
روحانی مصطفی صلعم به افلاک مشابه به بدن نمکتب بوده در حال
غیبت بی تاویل و کنت بین النائم والیقظان که در حدیث معراج
وارد است ملایم این معنی است

عروج و ترقی است این ترک هوا   برکشد او شاخ جان زا بر سما
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح او گردان برین چرخ برین
همچو ماه و آفتابستی می برم   پرده های آسمانها می درم
بازم و حیران شود در من شهان   جغد کی بود تا بداند سر ما
ای خنک جغدی که در پرواز من   فهم کرد از نکته بخشی راز من

حقیقة قرب انسانی را دو طریقه بود و مراتب بسیار است و از مرتبهٔ ۲۰
احدیت تا اسفل طبیعه عرض میدان او مسافت حقیقة الانسان فی ...

تقویم ثم رددناه اسفل سافلین.

هست در هر گوشه‌اش صد بتکده … هر طرف صد کعبه و صد معبد
که بطوف عالم علوی رود … که بطافش عالم سفلی بود
که مجرد می‌شود که منطبع … گاه واصل گردد و گه منقطع
گاه محض عقل باشد گاه نفس … که ملک می‌گردد و که دیو نحس

و او را در سلوک هفت مرتبه است اول توبه و طاعت و ذکر که مثل نور سبز است وثانی تزکیهٔ نفس از صفات ذمیمه که مثل نور کبود است و نهایت سیرش ملکوت سفلی است وثالث تجلیهٔ قلب به اخلاق حمیده که مثل نور سرخ است و نهایت سیرش اول ملکوت علویست ورابع تجلیهٔ سر از غیر حق که مثل نور زرد و نهایت سیر او اواسط ملکوت علویست وخامس مرتبهٔ روح که مثل نور سفید است و نهایت سیرش اواخر ملکوت علویست وسادس مرتبهٔ خفی که مثل نور سیاه است و نهایت سیر او عالم جبروت وسابع مرتبهٔ غیب الغیوب که مقام فنا و بقا اوست و بی رنگست.

حقیقة فنا فی الله محو شدن قطرهٔ وجود موهومست در بحر وجود حقیقی و این راجع بو آ ٢١

چون تو دیدی پرتو آن آفتاب … تو نماندی باز شد آبی به آب
قطره بودی گم شدی در بحر راز … می‌نیابی این زمان آن قطره باز

و بقا بالله اتحاد قطره است بدریا و ارتفاع غیر از پیش دیده دل و خروج از تصور باطل که نقوش اغیار بر صفحهٔ دل می‌نگاشت و سالک بواسطهٔ آن وجود قطره غیر وجود دریا می‌پنداشت.

قطره در دریا فنا چون شد فنا … عین دریا گشت آمد در بقا
قطره و دریا یعنی خود یکیست … غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست

واین را فرق بعد الجمع و فرق ثانی و صحو بعد المحو و جمع الجمع خوانند و صاحب این مقام وحدت در کثرت و کثرت در وحدت مشاهده کند و شأنی شاغل او از شأنی دیگر نباشد

فرق جمود و عین غیر انگاشتن … جمع غیرش را عدم پنداشتن
صاحب تعطیل اهل فرق دان … کو ندید از حق درین عالم نشان
هر که گوید نیست کلی هیچ غیر … در یقین او هست مسجد عین دیر
صاحب جمع است پیشش نیست فرق … جان او در بحر وحدت گشته غرق
جمع جمعست آنکه حق بیند عیان … در مرایا همه فاش و نهان
صاحب این مرتبه کامل بود … زانکه این آن هر دو را شامل بود

٢٢ حقیقة فنا دو نوع است جزوی و کلی جزوی آنست که شخص سالک بیک دفعه یا بدفعات محو شود و کلی آنست که جمیع تعینات بیک دفعه یا بدفعات محو شوند و هر فنائی را بقائی مقابل است و مرتبهٔ اعلی در فنا فنا فی الله است که حق با جمیع صفات بر سالک تجلی کند و او در کل فانی شود و مرتبهٔ اعلی در بقا بقا بالله است که چون سالک از فنا فی الله باز آید خود را عین وجود متصف بجمیع صفات کمال بیند

او بعلم حق بداند هر چه هست … گشت کرده پیش او سر الست
بی تعلم حق دهد او را علوم … علمهای برتر از درک فهوم
هست از تعلیم و استاد او غنی … عین مقصود است او چه حاجت روشنی
چون که ره شد بحر را در جان خم … خم با دریا بر آرد اشتلم

زان سبب قل گفته دریا بود / گرچه گفت احمد گویا بود

و عارف درین مرتبه احوال قیامة کبری مشاهده کند و هر چیز را که بچشم غیر می دید بچشم عینیه بیند یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار کل شی هالک الا وجهه کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
گشت آسان بر من از لطف خدا / فهم اسرار قیامت بعد از فنا
زانکه یا هست نماید او عیان / حشر و نشری دائما اندر جهان

۲۳ • حقیقة تجلی چهار قسمت اول آثاری که وجود مطلق بصورة بعضی جسمانیات یا جمیع متمثل شود و بصورة انسان اکمل است و ثانی افعالی که سالک وجود مطلق را بیند متصف بصفتی از صفات فعلیه مثل خالقیه و رازقیه و غیر آن یا خود را عین وجود متصف یکی از ان صفات بیند و اکثر تجلیات افعالی به انوار ملونه باشد و همه رنگی نماید و ثالث صفاتی که وجود مطلق را بیند متصف بصفات ذاتیه یا خود را عین وجود متصف بآن صفات بیند رابع ذاتی که از تجلی فنا یابد و صاحب تجلی چنان شود که از وی اثر نماند و هیچ شعور نداشته باشد و لازم نیست که تجلی در لباس نوری ملون باشد و هر نوری لازم نیست که نور تجلی باشد شاید که نور طاعت یا نور علم یا نور تجلی از انبیا و اولیا باشد و علامت تجلی فناست با علم تجلی در حین تجلی و گواه بر صحت تجلیات از قرآن و حدیث

ازن

آنست که موسی علیه السلام انی انا الله رب العالمین از درخت شنید و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود رایت ربی فی احسن صورة

آنکه سبحانی همی گفت آن زمان / این معانی گشته بد او را عیان
هم ازین رو گفت آن بحر صفا / نیست اندر جبه ام غیر از خدا
آن انا الحق گفت این معنی بود / گر بصورت پیش تو دعوی بود
لیس فی الدارین الا گفته است / در این معنی چه نکو سفته است
چون نماند از تو پیدا تو اثر / هیچ کان یابی ازین معنی خبر

۲۴ • حقیقة ارسطو در اثولوجیا گفته خلوت گزیدم و ریاضت کشیدم و خلع بدن نموده از ملابس طبیعة مجرد شدم و در خود حسنی غریب و نوری عجیب می دیدم و خود را جزوی از اجزاء عالم روحانی می یافتم و صاحب تاثیر بودم پس ترقی کردم بحضرة ربوبیه و نوری مشاهده میکردم که نه زبان وصف آن تواند کرد و نه گوش نعت آن تواند شنید ناگاه حجاب میان من و آن نور حایل شد و فنا علمی که بعضی عرفا را می باشد غیر فنا شهودیست که کمل انبیا و اولیا دارند

هر که از قید تعین وا رهید / بی من و ما خویش را مطلق بدید
در حقیقت با وی من تندرست / من بگویم هر که از حق آگه است
جان بسی کندی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بد نا مرده
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

۲۵ • حقیقة جمعی سخن شطاحند و خیالی چند فاسد باطل دارند و پندارند که آن فنا و بقاست و منکر بند باحکام شرعیه مکلف نیستم و تنگ

مشوند به آیه واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و این غلطست چرا
از یقین موتست و بحم الکبرا قدس سره فرما پد یسقط التکلیف عن
عبادة الخواص بمعنی ان التکلیف ماخوذ من الکلفة وهی المشقة
یعبدون الله بلا مشقة وکلفة بل یلتذون بها آری اگر گویند که تکلیف
کاملان برای تکمیل غیرست نه برای تکمیل نفوس ایشان درست

رهبر راه طریقت آن بود | کو به احکام شریعت میرود
عارفان که جام حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند
اهل کامل بجو گر ره روی | تا ز وصل دوست بابهره شوی
همه قربی که دارد با خدا | از ریاضت هست او یکدم جدا
زانکه هر کو مقتدای راه شد | وز بد و نیک جهان آگاه شد
گر بنا شد در عمل ثابت قدم | چون رهاند خلق را از دست غم
مقتدا چون در ریاضت قائم است | تابعش را میل طاعت دائم است

۲۶ حقیقة روح بی جسد نمی تواند بود و چون از بدن عنصری جدا شود
او را جسدی مثالی ابدی در عالم برزخ باشد که آنرا بدن مکتسب
گویند و برزخی که روح بعد از مفارقت به آنجا منتقل شود غیر برزخیست
که میان ارواح و اجسامست و اول را غیب محالی گویند و ثانی را
غیب امکانی وجهی که مشاهده غیب امکانی کنند از حوادث
آینده واقف باشند بیا رند بخلاف غیب محالی که مکاشفه احوال
موتی نا درست و راحت و عذاب برزخ مثل بر احوال اخروی اعمال
و اخلاق اند باشند که متجسد شوند در صفه که در دنیا بر تو غالبست
در برزخ بصورتی مناسب آن خواهی بود و استبعاد مکن که چگونه

عمل

عمل ها درین موطن عرضست و دران موطن جوهر بین که صور ذهنیه
جواهر قائم بذهن اند و در خارج قائم بذات خود و بهشت و دوزخ
هم در دنیا با تواست و آن مار که در بغر عاصی را خواهد گزید
امروز هم میگزد لکن او چندان مشغول مزخرفاتست که ادراک
الم نمیکند روزی که روح از بدن مفارقت کند الم سابق و الم
حاضر هر دو احساس خواهد کرد و ان جهنم لمحیطة بالکافرین

هست دوزخ چیست اخلاق بدت | هست جنت چیست اعمال خودت
حشر تو بر صورة اعمال تست | هر چه بینی نیک و بد احوال تست
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر | هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارست می نماید گاه نور | گاه دوزخ گاه جنات و حور
جوی خمر و آب و جوی شیر | هست جزا وصاف پاک دلپذیر
گر ز آتش صورت فعل بدت | روح را از روی عذابی سرمدست
آنچه گفتم هست از عین الیقین | نی باستدلال و تقلیدست این

۲۷ حقیقة دوم در باب امور اخروی که منطوق کلام آلهی و حدیث
نبویست افشا سند بعضی نفی مطلق بکنند و شکو نهند

اترک لذة الصهباء نقدا | لما وعدوه من لبن و خمر
حیوة ثم موت ثم حشر | حدیث خرافة یا ام عمرو

و بعضی بی تاویل در اجسام کثیفه مسلم میدارند و بعضی که اصحاب
مطالعه بر آمده و به حشر قائع نشده و به لب برهین اند تاویل ان
با مور معقولات عقلیه میکنند و صوفیه بی تاویل در اجسام لطیفه ثابت داشته اند مشاهده
حوش را تاویل کن ز اجساد ... معز گوی گوی فی کلا از دوا

هیچ بی تأویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

حقیقة امام غزالی و امام راغب و بعضی از معتزله و امامیه و صوفیه برانند که لذات و آلام عقلیه خواهد بود و بهشت و دوزخ جسمانی خواهد بود و شیخ ابو علی در شفا و نجاة برین است و فارابی گوید عوام معتقدات خود را بصور خیالیه مشاهده خواهند کرد و موضوع تخیلات ایشان جرمی از اجرام سماوی باشد و بعضی شیخ منقول در تلویحات آنست که جرم سماوی موضوع تخیلات اهل جنت است و در زیر فلک قمر و بالای کره آتش جرمی کروی غیر منخرق هست که موضوع تخیلات اهل نار است و بعضی از تناسخیه گویند هر نفس که هست اول تعلق به بدن انسانی میگیرد و او را باب الابواب گویند اگر خلق نیک دارد خلاص شود لا یذوقون فیها الموت الا الموتة الاولی و اگر خلق بد دارد به بدن حیوانی مناسب آن خلق نقل کند و در آن تنزل باید کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها و منسوب به هرمس و اغاثاذیمون و فیثاغورس و سقراط و افلاطون آنست که نفوس ناقصه در ابدان انسانیه تردد کنند و از بدنی به بدنی نقل میکنند تا کامل شوند و قطع تعلق از ابدان کنند و این نقل را نسخ گویند و جمعی که تجویز نقل به بدن حیوان هم کنند آنرا مسخ گویند و جمعی که تجویز نقل به نبات هم کنند آنرا فسخ گویند و جمعی که تجویز نقل بجماد هم کنند آنرا رسخ

گویند

گویند و گویا مذهب قدما آن بوده که هر نفس را در آخرت بدنی مکتسب مثالی مناسب اخلاق و اعمال اوست بعضی بصورت انسان و بعضی بصورت حیوانات و اتباع ایشان پنداشته اند که سخن در بدن عنصریست و طایفه برانند که در هر سی و شش هزار سال منطقة البروج بر معدل النهار منطبق میشود و کره آب احاطه کره زمین میکند و بر روی زمین متنفس نمی ماند پس خطاب یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی میرسد و منطقة البروج از معدل النهار جدا میشود و زمین منکشف میگردد و حق تعالی بحسب تاثیر اوضاع فلکیه که مقتضا آدم و اولاد او میگردد باز دیگر انشاء افراد انسان میکند سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت

بنام خدائی که نفس ناطقه را بطریق الهام پیر معنوی از ظاهر و باطن و شاید و واجب در ممکن تعلیم کرده و دل صنوبری را از روغن روح حیوانی مانند چراغی بنور نفس ناطقه روشن ساخت و رعایة براعة استهلال که درین خطبه رعیت بر لفظ نمی خواهد ماند

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن / ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

از تجلی رحمانی عام او عالم غیب و شهادت بنور وجود و لوازم آن روشن شده و از تجلی رحیمی خاص او نشاء انسانیه مظهر معارف و اخلاق گشت

توانائی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین

قدیری که بیک دم از قول کن کما اقتضا بفیوضات اعیان ثابته

عالم غیب و شهادة را پیدا کرد و بادران واحد کونین را بعد از خلع وجود
متلبس بلباس وجود ساخت و ثانی الحق اینست به لفظ کوین کن

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد   هزاران نقش بر لوح عدم زد

چون مبدا قدرت او به نفس رحمانی ایجاد قلم فرمود قلم نقوش غیر متناهیه
از اعیان ممکنه بر لوح عدم رقم کرد چه در جواب سوال ثانی خواهد
آمد که عدم آینه هستی است و عکس او که در آن آینه ستاید عالمست

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم   وزان دم شد هویدا جان آدم

به آن نفس رحمانی عالم غیب و شهادة از علم بعین آمد و در آخر
حقیقت جامعه انسان پیدا شد و قوس ظهور نقطه وجود او کمال یافت

در آدم شد پدید این عقل و تمییز   که تا دانست از آن اصل همه چیز

بعد از اتمام قوس ظهور آغاز قوس شعور شد و در انسان که مظهر جامع اسما
گشت که بوسیله آن در جمیع مراتب سیر معنوی کرده دریافت که حقیقت همه حق است

چو خود را دید یک شخص معین   تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد   وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

از قید تعین و تشخص خود بگذشت و بوجود مطلق که حقیقت همه است
اتصال یافت و باز بمراتب وجود سیر معنوی کرد

جهان را دید امری اعتباری   چو واحد گشته در اعداد ساری

که ذات عالم را امری وهمی یافت که بحق قائمند و حق در و بس
عالم ساریست مثل سریان واحد در اعداد چه عدد تکرار واحد است

جهان خلق و امر از یک نفس شد   که هم آن دم که آمد باز پس شد

ظهور عالم غیب و شهادة از یک نفس رحمانیست که در آن

بروز

بروز و ظهور باز بخلوت خانه بطون و کمون میرود

ولی آنجا که آمد شدن نیست   شدن چون بنگری جز آمدن نیست

لیکن در نظر ارباب شهود هیچ آمدن و رفتن نیست چه وجود
ممکنات مجرد اعتبار و وهم است پس هر چه که ایشان بر این
قبیل باشد و چون خلع و لبس وجود در یک آنست و تمییز میان
این و آن نمی توان کرد با رفتن و آمدن عین هم اند

به اصل خویش راجع گشت اشیا   همه یک چیز شد پنهان و پیدا

چون این طائفه قطع نظر از عوائق تشخصات و علائق تعینات کرده اشیا
بحقیقت خود که وجود مطلقست بازگشت و عالم غیب و شهاده یک نور

تعالی الله قدیمی کو به یکدم   کند آغاز و انجام دو عالم

قدیمی که در هر آن اینجا دو عالم غیب و شهاده کند و باز اعدام آن نماید

جهان خلق و امر اینجا یکی شد   یکی بسیار و بسیار اندکی شد

عالم شهادت و غیب در نظر اهل کشف یک نور است و وجود واحد بصور اشیا
متکثره برآمده و کثیر نموده و اشیا متکثره بوحدت حقیقی برجوع کرده و واحد شده

همه از وهم تست این صورت غیر   که نقطه دایره است از سرعت سیر

چنانچه نقطه آتش از سرعت حرکت مستدیر در خیال هیئت دایره مینماید
و غیر نقطه آتش موجود نیست نقطه وحدت از سرعت تجلیات متتالیه
و ظهورات متوالیه در وهم به صورت عالم ظهور کرده و غیر او وجود ندارد

یکی خط است از اول تا به آخر   بر او خلق جهان گشته مسافر

از اول منازل ظهور تا آخر مراتب شعور یک خط مستدیر موهوم
که تمام موجودات ازین خط مسافر اند و در نزول و عروج می کنند

درین ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار — هم او اول هم او آخر درین کار

حقیقت محمدیه که تعین اولست نبی حقیقی است و هر نبی مظهری از مظاهر نبوت او بوده و بقدر استعداد خود قبول فیض از و نموده تا آخر با کمل وجوه ظهور کرده

احد در میم احمد گشت ظاهر — درین دور اول آمد عین آخر

احد در تعین احمد ظهور تام فرموده و اول دایره وجود عین آخر شده ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ید الله فوق ایدیهم و توجه تعبیر از تعین احد بمیم آنکه فرق میان احد و احمد از روی معنی به تعین است و از روی لفظ بمیم

بر او ختم آمده پایان این راه — بدو منزل شده ادعوا الی الله

هر یک از انبیا مظهر اسمی خاص بوده‌اند و محمد مظهر اسم جامع که الله است و آیهٔ قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة بر دل بینای او مارب آارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار

مقام دلگشایش جمع جمع است — جمال جانفزایش شمع جمع است

جمع مشاهده حق است بی خلق و این فنا فی الله است و جمع الجمع مشاهده خلق است قایم بحق و این بقا بالله است

شده او پیش و دلها جمله در پی — گرفته دست دلها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش — نشانی میدهند از منزل خویش

در خط مستقیم موهوم که گذشت اولیا بحسب تاخر و تقدم مر بعضی نسبت ببعضی از مراتب که حجب نسبت آ قطری نهایة سیر ایشان نشان میدهند هر یک از اولیا از انجا تعلق و خاص است خواه اهل ظاهره و خواه اهل باطن مشتبه به ابیات لاحقه

به حد خویش چون گشتند واقف — سخن گفتند در معروف و عارف

چون بنهایت سیر خود توقف کردند سخن در معرفت حق تعالی گفتند

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق — یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی ظاهر وجود موهوم خود را در بحر وحدت گم کرد و انا الحق گفت مثل منصور و یکی از منازل سایرین و سیر کشتی دل سخن راند مثل خواجه عبدالله الانصاری

یکی را علم ظاهر بود حاصل — نشانی داد از خشکی به ساحل

یکی تحصیل علوم شرعیه کرد و از ظاهر شریعت که ساحل بحر حقیقت است نشان داد

یکی گوهر برآورد و هدف شد — یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی گوهر حقیقت از صدف شریعت بیرون آورد و نشانه تیر ملامت شد و یکی گوهر حقیقت را گذاشت و بصدف شریعت قناعت کرد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز — یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از ممکن به جزو تعبیر کرد و از حقیقت مطلقه شامله بکل و جنید تعبیر از دو بحادث و قدیم کرد و گفت المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر و ناظم قدس سره قبل ازین بجزو و کلی تعبیر فرموده و بعد ازین بباطل و حق تعبیر خواهد کرد و ذلک بان الله هو الحق و ان ما یدعون من دونه هو الباطل

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد — شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

و تحقیق اینها به تفصیل در آخر کتاب خواهد آمد ان شاء الله تعالی

یکی از هستی خود گفت و پندار — یکی مستغرق بت گشت و زنار

یکی که بجزو علم ظاهر موسوم بود سخن از هستی مجازی و پندار غیر گفت و یکی دیگر حقیقت بینی بود به نفی وجود مجازی پرداخت و تحقیق این دو هم در آخر کتاب می آید

سخنها چون بوفق منزل افتاد — در افهام خلایق مشکل افتاد

چون سخن هر یک از خواص موافق منزلیست که نهایة سیر اوست
و تفاوت میان آن منازل بسیارست سخنهای ایشان بر ادنای
ایشان مشکل بود

کسی را کاندرین معنیست حیران   ضرورتهای شود دانستن آن

هر که در این امر حیرت دارد واجبست که مشارب و
مذاهب همه دریابد و هر یک را در رتبهٔ خود بشناسد

باعث نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال   ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان   رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور   باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه   درین عصر از همه گفتند او به

گفتند او درین عصر از همه بهترست و آن بزرگ سید حسینی است
صاحب کنز الرموز و زاد المسافرین و نزهة الارواح و غیر آن
و او مرید شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده و او مرید
شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله اسرارهم

نوشته نامهٔ در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی

مراد از معنی اینجا حقایق کشفیه است و معنی بر این معنی ذکر خواهد آمد

درانجا مشکلی چند از عبارت   ز مشکلها ارباب اشارت

دران نامه عبارتی چند مشکل از مشکلات اهل ذوق را

بنظم آورده و پرسیده یک یک   جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه   فتاد احوال او حالی بافواه

و این نامه خواندن در تبریز مجلس ناظم علیه الرحمه بوده بقرینه

دران مجلس عزیزان جمله حاضر   بدین درویش یکسر گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده   ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل   نوشتم بارها اندر رسائل

رسالهٔ حق الیقین و رسالهٔ شاهد و غیرهما

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول   ز تو منظوم میداریم مأمول

گفت بلی چنین است ولکن بر طبق سؤال سید حسینی که
منظومست از تو امید میداریم که جواب هم منظوم باشد

پس از الحاح ایشان کردم آغاز   جواب نامه در الفاظ ایجاز

الحاح مبالغه در سوالست و ایجاز اختصار یعنی موجز

بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند   ز ما این خرده‌ها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بران طبعم اگرچه بود قادر   ولی گفتن نبود الا بنادر
بنثر ارچه کتب بسیار میساخت   بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد   بهر ظرفی درون معنی نگنجد

رعایت وزن شعر و ملاحظهٔ قافیه گنجای حقایق کشفیه ندارند بلکه

معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید

یعنی حقایق کشفیه بحروف مثل نسبت بحر قلزمست به سبو و کوزه

چو ما از حرف خود در تنگنائیم   چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

چون ما از حرفی که بهشته مکتوبم وسخواهیم که بآن تعبیر ازحقایق کشفیه کنیم در تنگنایم وخابجه ولهذا است اظهارنا فی الضمیر نمی توانیم چرا عروض وقافیه بران افزاییم ومجال سخن را تنگ تر سازیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است … بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید … که در صد قرن چون عطار ناید

اگرچه زین نمط صد گونه اسرار … بود یک شمه از دکان عطار

وگلشن برطبق اسرارنامه است هم باعتبار حجم وهم باعتبار معنی

ولی این بر سبیل اتفاق است … نه چون دیو از فرشته استراق است

لقد جعلنا فی السماء بروجا وزیناها للناظرین وحفظناها من کل شیطان رجیم الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین

علی الجمله جواب نامه در دم … نوشتم یک بیک نه بیش ونه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز … وزان راهی که آمد باز شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای … مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر … ز عین علم با عین عیان آر

چنان کن که علم الیقین با عین الیقین شود ومراتب علم الیقین وعین الیقین وحق الیقین مثل دانستن آتشست بحرارة ودیدن آتش وسوختن بآتش

نمیدیدم در اوقات آن مجالی … که پردازم بدان از ذوق حالی

که وصف آن بگفت وگو محال است … که صاحب حال داند کان چه حال است

ولی بر وفق قول قائل دین … نکردم رد سوال سائل دین

برطبق اما السائل فلا تنهر سخن آن عزیز که طالب مسائل دینیه بود رد نکردم

پی آن تا شود روشنتر اسرار … درآمد طوطی طبعم بگفتار

چون

بعون فضل وتوفیق خداوند … بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست … جواب آمد بدل کین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن … شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال ۱

نخست از فکر خویشم در تحیر … چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر … کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق … بجزو اندر بدیدن کل مطلق

تفکر بعرف صوفیه سیر کشفی است از تعینات وهمیه اعتباریه بجانب حقیقة الحقایق که بصورة تعینات ظهور کرده ومشاهده حقیقت مطلقه آن در مجالی تشخصات واول فنا فی الله وثانی بقا بالله

حکیمان کاندرین کردند تصنیف … چنین گفتند در هنگام تعریف

حکما که در باب فکر تصنیف کرده اند ومدون منطق نموده اند در تعریف فکر گفته اند

که چون حاصل شود در دل تصور … نخستین نام وی باشد تذکر

چون صورة شی در دل حاصل شود اول نام آن تذکرست نقل المحقق الشریف قدس سره فی حواشی شرح التجرید عن افلاطون ان العلوم کلها حاصلة للنفس الناطقة الا انها ذهبت عنها لاشتغالها بالبدن والذی یحصل بتعلم وتعلیم تذکر لما ذهب عنها لا تحصیل لما لم یکن حاصلا اصلا وگویا این سخن مبنی بر تناسخ است که افلاطون بران رفته

وزو چون بگذری هنگام فکرت … بود نام وی اندر عرف عبرت

چون ازان صورت در وقت اندیشه عبور کنی وبمطلوب رسی نام آن

عبرتست فاعتبروا یا اولی الابصار

تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر

ادراکی که برای دانستن مجهولست در عرف ارباب استدلال میگویند

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

از ترتیب صور علمیه تصدیقی که حکم است حاصل شود

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

جزو اول قیاس بمنزله پدرست و جزو ثانی بمثابه مادر و از

ازدواج و امتزاج این دو نتیجه که مطلوبست تولد یابد

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

در ترتیب صور علمیه هم بحسب ماده و هم بحسب صورة احتیاج

بمنطق است که مرسله او قانونست و تخصیص تصدیق بذکر

برای آنست که بعضی منع برهان اکتساب در تصور کرده‌اند

دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید

در سلک فکر اگر تأییدی الهی نباشد که ذهن را از خطا نگاه دارد

باز گرفتاری بر قلاده تقلید واقع شود

ره دور و درازست آن رها کن / چو موسی یکزمان ترک عصا کن

راه فکر موقوف مقدمات و شرایط بسیارست آن راه را

بگذار و مانند موسی بحکم الق عصاک ترک عصا برهان کن

درآ در وادی ایمن که ناگه / شنو آنی انا الله بی گمانی

و طریق تصفیه قلب سلوک نمای تا منتهی بکمال مرتبه از درخت

حتی انی انا الله بتو گوید و نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة

البارکة

المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین

محقق را که از وحدت شهودست / نخستین نظره بر نور وجودست

محقق که بدیده بصیرت مشاهده میکند که حقیقت جمیع اشیا واحدست

نظر اول او بر وجود مطلق است و نظر ثانی بر تعین و شیخ قدس

سره درین مقام فرموده الحق محسوس والخلق معقول و این مقام

فوق مرتبه تفکرست چه صاحب این مقام گوید ما رایت شیئا

الا و رایت الله قبله و صاحب تفکر گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه

دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه از برق تأیید

شرط فکر صحیح تجرید ذهن است از عوائق پس لمعه از برق تأیید الهی

هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء

حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان

نظر فلسفی بسبب حیرت و ذهول از حقیقة الحقائق بر امکانست و بس

ز امکان میکند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب

چون استدلال بر وجود واجب از امکان میکند سرگردانست

چه حق دلیل عالمست نه عالم دلیل حق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید

گهی از دور دارد سیر بر عکس / گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل

سلسله ممکن محتاج لا الی نهایة و اگر بنهایت مطلوب

ثابت شده و اگر ممکن است محتاج باشد بعلتی دیگر [illegible]

علت و چاره نیست از انتها سلسله ممکنات بواجب و اگر نه دور یا تسلسل لازم آید

ظهور جمله اشیا به ضد است ولی حق را نه مانند و نه ند است

ذات حق در نظر عقل بسیار مخفی است چه تبین اشیا نزد او بضد است و حق تعالی منزه است از مشارک در صفات و مشارک در حقیقت که مثل و معارض او باشد در الوهیت لیس کمثله شیء

چو نبود ذات حق را ضد و همتا ندانم تا چگونه داند او را

چون حق را ضد و مثل نیست فلسفی او را بعقل نتواند دانست

ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داندش آخر چگونه

ادراک هر شی موقوفست بر آنکه نمونه از آن شی در مدرک باشد و در تعین ممکن اثر وجوب نیست پس ادراک واجب نتواند کرد

زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان

خفا حق تعالی از کمال ظهور اوست و جستن او به قوت عقل مثل جستن آفتاب جهانتابست به نور شمع

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی شعاع او بیک منوال بودی

اگر خورشید حرکت نداشتی و شعاع او بر یک منوال بر ما تابیدی

ندانستی کسی کین پرتو اوست نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

معلوم نشدی که شعاع محسوس اثر اوست و تو هم کردمی که شعاع بذات خود موجودست

جهان جمله فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

عالم بمثابه شعاع است و حق بمنزله آفتاب و از غایت ظهور مخفی است

چو نور حق ندارد نقل و تحویل نیاید اندرو تغییر و تبدیل

چون آفتاب حقیقت بیک منوالست و قابل زوال نیست

تو پنداری جهان خود هست دایم بذات خویشتن پیوسته قایم

وهم قاصر پندارد که جهان بذات خود موجودست و حال آنکه اگر قطع نظر از وجود واجب کنیم هیچ موجود نباشد

کسی کو عقل دوراندیش دارد بسی سرگشتگی در پیش دارد

چون حق تعالی از غایت قرب دورست صاحب عقل دوراندیش که او را از خود می جوید سرگردان است

ز دوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی

از توهم آنچه که لازم عقلست یکی فلسفی شد و گفت وجود واجب غیر وجود ممکن است و یکی حلولی شد و گفت حق در انسان کامل حلول میکند

خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشمی دگر جوی

چنانچه باصره را تاب دیدن آفتاب نیست دیده عقل هم تاب ملاحظه حق ندارد و او را بدیده کشف میتوان دید و ما منا الا له مقام معلوم

دو چشم فلسفی چون بود احول ز وحدت دیدن حق شد معطل

فلسفی احول است چه وجود واحد است و او پندارد که وجود واجب غیر وجود ممکن است و یکی را دو می بیند

ز نابینایی آمد رای تشبیه ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

اصحاب تشبیه کور مطلق اند چه نمی بینند که جسم مظهر حق است نه عین حق و ارباب تنزیه یک چشمند چه حق را می بینند اما ظهور او در مظاهر نمی بینند

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

تا نخمی تنگ صحبت چه بگذار تعلق نفوس به ابدان قامت و از عموم وسعه فیض الٓهی

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست / کسی کو را طریق اعتزالست

معتزلی کور مادرزاد است چه منکر رؤیت حق تعالی است

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید

صاحب علم کلام که توحید او ذوقی و وجدانی نیست از
ابر تقلید در ظلمت شبه است

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

اهل ظاهر و ارباب علوم رسمیه رمد دارند چه از نور ظاهر غیر
مظاهر او نمی بینند و بدولت مشاهدهٔ آن نور فائز نشده

از و هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیدهٔ خویش

هر چه طوایف مختلف در شأن حق گفته اند نشانی داده اند از
استعداد و قابلیتی که ایشان را از ادراک و مشاهدهٔ اوست

منزه ذاتش از توحید چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

وات بحث هر چه در حد عقل آید منزهست سبحان ربک رب العزة عما یصفون

سوال

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

کدام فکر سالک را شرط راه معرفت و سبب چیست که بعضی
فکرها طاعت است و بعضی معصیت

جواب

در آلا فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست

فکر در آلاء و نعمای او تعالی و افعال حق اند شرط راهست پس التزام آن

طاعة

طاعة باشد و فکر در ذات حق گناهست ابن عباس از حضرت مصطفی صلعم
روایت کرده که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله

بود در ذات اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

معرفة حق تعالی فطریست و همه را حاصل است و آنچه فکریست علم آیات

چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

چون علامات وجود حق از نور او ظاهر شده اند ظهور حقیقة او از آن علامات نشد

همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

تجلی ذاتی در مظاهر نگنجد چه اشعهٔ آفتاب جلال او قاهرست و از غایت
غیرت نقش غیر بر لوح وجود نگذارد ان لله سبعین الف حجاب من
نور و ظلمة لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

عقل و اکتساب را رها کن و به فطرة اصلیه با حق باش که عقل
بمنزلهٔ خفاش است و حق بمثابهٔ آفتاب

در آن موضع که نور حق دلیلست / چه جای گفت و گوی جبرئیلست

چون نور حق رهنمای تو باشد و محو اثنینیة کند چه محل صورة مثالیهٔ عقل کلی است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

هر چند که فرشته بواسطهٔ تجرد قرب حق مطلق دارد اما در مقام فناء
فی الله نمی گنجد لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

چون آتش جلال او بحکم لو دنوت انملة لاحترقت عقل کلی را که

بسوزد پروانهٔ عقل جزوی چگونه گرد شمع رخسار او تواند گشت

بود نور خرد در ذات انور   بسان چشم سر در چشمهٔ خور

عقل در مشاهدهٔ آن ذات که نور او بر جمیع انوار فائق است مانند چشم سر است در دیدن آفتاب

چو مبصر با بصر نزدیک گردد   بصر ز ادراک او تاریک گردد

چنانچه بعد مفرط مانع رویة است قرب مفرط هم چنین است و حق تعالی
با عقل در غایة قربست بنابرین عقل ادراک او نمی تواند کرد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست   به تاریکی درون آب حیاتست

عقل محجوب حق را نور گوید و عالم را ظلمة و اگر نیک بدانی این ظلمة
عین نورست و تغایر اعتباریست و درین ظلمت آب حیوة که وجود
مطلق است و دور نیست که مراد نور سیاه باشد که سالک پیش از فنای اتم مشاهده

سیه جز قابض نور بصر نیست   نظر بگذار کین جای نظر نیست

ممکن که مظلم محض است قابض نور بصر و مانع ادراکست نه موجب ادراک
و مشاهده فکر در ممکن برای معرفة واجب ممکن که بی فایده است بگو
درین سخن نظرست چه مشاهد اهل شهود محل مناظره نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک   که ادراکست عجز از درک ادراک

ممکن را بواجب هیچ نسبتی نیست تا ادراک او تواند ما للتراب و رب
الارباب و از حضرة مرتضی علیه السلام منقولست   شعر

العجز عن درک الادراک ادراک   والبحث عن سر ذات الله اشراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم   جدا هرگز نشد والله اعلم

هرگز سیه روی عدم که جبلی ازلی و ابدی آنست در عالم صورة و معنی از
ممکن جدا نمی شود و جمیع صفات کمال مختص است بحق تعالی

جمع

سواد

سواد الوجه فی الدارین درویش   سواد اعظم آمد بی کم و بیش

سواد الوجه در الفقر سواد الوجه فی الدارین زوال تعین است از
حقیقة و عین سواد اعظم است که حضرة مصطفی صلعم فرموده علیکم بالسواد الاعظم

چه میگویم که هست این نکته باریک   شب روشن میان روز تاریک

واجب در لباس ممکن شب روشنست در میان روز تاریک و اطلاق
شب و روز بر واجب و ممکن باعتبار خفای واجب و ظهور ممکن است
در نظر عقل و ادراک روشن و تاریک باعتبار وجود ذاتی واجب و عدم اصلی ممکن

درین مشهد که انوار تجلیست   سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

درین محل شهود که انوار تجلی لامع است سخن بسیار دارم و لکن افشاء سر ربوبیة کفرست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور   ترا حاجت فتد با جرم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب   توان خورشید تابان دید در آب

چون چشم تو تاب دیدن آفتاب جهانتاب ندارد و اگر خواهی که آفتاب
ببینی در جرمی صیقل که برابر آفتاب باشد توان دید

از او چون روشنی کمتر نماید   در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آیینهٔ هستیست مطلق   کزو پیداست عکس تابش حق

عدم بمثابهٔ آیینه است و هستی مطلق بمنزلهٔ آفتاب که عکس او در آن آیینه ظاهرست

عدم چون گشت هستی را مقابل   در او عکسی شد اندر حال حاصل

چون آیینهٔ عدم با وجه هستی مقابل شد عکس این وجه که عالمست
در آن آیینه نمود و ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه
دائما واحدست در بروز حق حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقیست

وعدم همچنان دائما بر عدمیت خود ست لیکن از ظهور وجود در عدم
که ضدیت دارد و ضدها یبین الاشیا موجودی دیگر یعنی ممکن الوجود نموده میشود
به مثابهٔ عکس آینه و توهم مکنی که این سخن منافی بیت سابق است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا   ندانم تا چگونه دانی او را

چه مراد از ضد اینجا موجودیست که معارض حق باشد در الوهیت

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار   یکی را چون شمردی گشت بسیار

واحد مطلق در اعیان ممکنه جلوه کرده مانند واحد که در مراتب عدد
ظهور یافته و عدد عین واحد است که مکرر می شود

عدد گرچه یکی دارد بدایت   ولیکن نبودش هرگز نهایت

چنانچه مبدا اعداد واحد است و مراتب او غیر متناهی است
مبدا عالم حضرت و تجلیات و شئون او نهایت ندارد

عدم در ذات خود چون بود صافی   ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

چون آینه عدم مستعد و قابل آن بود که مظهر وجود مطلق شود آن گنج مخفی در او ظهور کرد

حدیث کنت کنزا فرو خوان   که تا پیدا ببینی گنج پنهان

حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لکی اعرف بخوان تا به بینی که حق در اعیان ممکنه جلوه کرده
و از مرتبهٔ بطون به مصطب ظهور آمده

عدم آینه عالم عکس و انسان   چو چشم عکس در وی شخص پنهان

عدم آینه وجود است و عالم عکس اویست که در آن آینه ظاهر
گشته و انسان چشم آن عکس است و در انسان شخصی که
مقابل آینه است یعنی وجود پنهان است

تو چشم عکسی و او نور دیده است   بدیده دیده را دیده که دیده است

انسان چشم عالم است که عکس وجود است در آینهٔ عالم و حق
مردمک آن چشم است و دیدهٔ عارف در انسان حق را مشاهده
کرده پس مراد از دیده اول در مصراع ثانی انسان است و از
دیدهٔ ثانی حق و از دیدهٔ ثالث بصیرهٔ ارباب شهود

جهان انسان شد و انسان جهانی   ازین پاکیزه تر نبود بیانی

عالم انسان کبیر است که حق روح اوست و جسم کل تن او و عقول و نفوس
و غیر آن قوای او ان الله خلق آدم علی صورته و انسان عالم صغیر است که منتخب کل است

چو نیکو بنگری در اصل این کار   هم او بیننده هم دید است و دیدار

چون وجود مطلق و ظهور او در مجالی ملاحظه کنی ظاهر شود که ناظر و منظور و نظر اوست

حدیث قدسی این معنی بیان کرد   فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی

جهان را سر بسر آیینه دان   بهر یک ذره در صد مهر تابان

مجموع عالم آینه است که ذات و صفات حق تعالی در او نموده
و در هر جزء از اجزاء عالم نیز حق تعالی به جمیع اسما متحقق است
لیکن ظهور او در هر شی بقدر و قابلیت و استعداد آن شی است

اگر یک قطره را دل بر شکافی   برون آید ازو صد بحر صافی

اگر قطع نظر از تعین قطره کنی و حقیقت او را مشاهده نمایی همه بحر صافی
انا اسماء کلیه و جزئیه که لازم حقیقت اند ظاهر شده

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست

وتنا و ابرام ۳

هر جزوی از اجزای خاک با وجود دنائت مستعد است
که به تعاقب ایام چندین هزار آدم شود

با عضا پشه هم چند پیلست   و اسما قطره مانند نیل است

حقیقت همه اشیا واحد است و هر عضو خرد دارد
بزرگ دارد و هر نام که جزو دارد و کل دارد

درون حبه صد خرمن آید   جهانی در دل یک ارزن آید

در حبه صد خرمن از اسما و صفات الٰهی است
و در ارزنی عالم از انوار نامتناهیست

به پر پشه در جای جانی   درون نقطه چشم آسمانی

پر پشه باین خردی جای روحیست و اگر نه حرکت نداشتی
و حدقه که بمثابه نقطه است آینه آسمانی باین عظمت

بدان خردی که آمد حبه دل   خداوند دو عالم راست منزل

خونی سیاه که در دل صنوبری منشا حیاتست و آنرا حبة القلب
میخوانند در وقت صفا آینه حق است لا یسعنی ارضی و
لا سمائی و وسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی

درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم

دل برزخ نور و ظلمة و مجمع جمال و جلال است گاهی بحکم غلبه نور
و جمال آدمست و گاهی بحکم غلبه ظلمة و جلال ابلیس قلب
المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

ببین عالم همه درهم سرشته   ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه عالم درهم سرشته است از عقل و نفس و طبیعه از هم جدا نیستند

همه

همه با هم بهم چون دانه و بر   ز مؤمن کافر و مؤمن ز کافر

اجزاء عالم با هم چون دانه و برند چنانچه دانه بی بر نیست و بر
بی دانه نیست خیر و شر بهم مرتبط اند و تربیت یکدیگر میکنند

بهم جمع آمده در نقطه حال   همه دور زمان روز و مه و سال

چون زمان از حرکه و همیشه آن ملحوظ میشود و مثل خط مستقیم از حرکه
قطره نازله پس جمیع ازمنه در آن جمع باشند و در این آن مشهد

ازل عین ابد افتاد و با هم   نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل   هزاران شکل میگردد مشکل

هر مرتبه کلیه از مراتب دایره وجود که تعبیر از آن بدور مسلسل کرده
مشتمل بر جزویات بی نهایة مثل عقل کل که منشعب به عقول
غیر متناهیه و نفس کل که منشعب بنفوس غیر متناهیه و دورتست
که مراد از دور مسلسل زمان باشد چه زمان مقدار حرکه فلک اعظم است

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر   هم او مرکز هم او در دور سایر

رجوع جمیع عقول جزویه به عقل کل است و رجوع جمیع نفوس جزویه
به نفس کلست و علی هذا القیاس و در بابی که هست جزاء و بیت

اگر یک ذره را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای

چون سلسله وجود از مبدا تا انسان بواسطه علیت و معلولیت مرتبط
و متصلست اگر یک حلقه ازین سلسله نباشد عدم مجموع لازم آید

همه سرگشته و یک جزو از ایشان   برون ننهاده پا از حد امکان

همه عالم طالب حقند و یک جزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقت
الحقائق بصور ایشان از مرتبه امکان تجاوز نکرده

تعین بر یکی را کرده محبوس — بخود بیند زیکی گشته مایوس

تعین و تشخص مرشی را مقید ساخته و نمیگذارد که بمرتبهٔ عالم اطلاق کند و بر حقیقتی که بصورت همه تجلی نموده واقف گردد

تو گوئی دایما در سیر و حبسند — که پیوسته میان خلع و لبسند

جمیع اعیان ممکنه در هر آن بمجا اقتضاء ذاتی بیر میکنند بجانب عدم و نفس رحمانی ایشانرا باز میگرداند بجانب وجود و محبوس بقید هستی میسازد و خلع و لبس وجود علی الدوام متعاقب اند

همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه بواسطهٔ خلع و لبس مذکور در سیر اند و جنان می نماید که ساکن اند و تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب و نه بدایه و نه نهایه پیدا است و ز نهایت

همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه

چون جمیع اشیا صور حقند و حق در همه متجلی است و علم وجود لازم حق است پس جمیع اشیا بحقیقت عالم اند و از خود آگاه اند و این آگاهی عین آگاهی از رب است

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

تعینات و تشخصات پردهٔ جمال حقند و اگر قطع نظر از این پرده کنی و جز باقی جلوه گری کند

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی — بیا بر گو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چون است دنیی

عالم صورت که محسوس است آن را شهادت گویند و عالم معنی که معقول است [illegible]

[illegible]

سیمرغ عقل کلیست و کوه قاف حقیقت ایشان و [illegible]

صور مثالیه اعمال حسنه و قبیحه و اعراف جمع عرفست بمعنی مکان مرتفع و آن مرتبهٔ بتها باده است

کجا است آن جهان کو نیست پیدا — که یکروز دروش بود یکسال اینجا

عالم مثال محسوس نیست و لیکن روز او بیکسال عالم شهادت است و یک روز عالم ربوبیه که مرتبهٔ افعالست هزار سال است چنانچه وان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یکروز عالم الوهیه که مرتبهٔ صفاتست پنجاه هزار سالست تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة

همین بود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

غیر عالم شهادت عوالم دیگر هست فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون

بیا بنما که جابلقا کدام است — جهان شهر جابلسا چه نام است

جابلقا مثال مقید است و جابلسا شهریست در عالم مثال مطلق

مشارق با مغارب هم بیندیش — چو این عالم ندارد از یکی بیش

حق تعالی میفرماید فلا اقسم برب المشارق والمغارب و در عالم شهادت یک مشرق است و یک مغرب باعتبار عالمی و کثرت که در آن عالم زمین و آسمان و کواکب هست

بیان مثلهن از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

عبدالله بن عباس رضی الله عنهما گوید لو ذکرت تفسیر قوله تعالی الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا انه کافر و شیخ در باب ششم فتوحات برای تحقیق عالم مثال میگوید فی کل نفس خلق الله فیها عوالم یسبحون اللیل والنهار لا یفترون و خلق الله من جملة عوالمها عالما علی صورنا اذا ابصرها

العارف بیشاهد نفسه فیها وقد اشار الی ذلک عبد الله بن عباس
فیما روی عنه فی حدیث هذه الکعبة وانها بیت واحد من اربعة عشر
بیتا وان فی کل ارض من الارضین السبع خلقا مثلنا حتی ان منهم ابن
عباس مثلی وصدقت هذه الروایة عند اهل الکشف

تو در خوابی واین دیدن خیالست / هر آنچه دیده‌ ازوی مثالست

تو بحکم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا در خواب غفلتی و هرچه می‌بینی
خیال باطلست و وجود خارجی ندارد و بحقیقه مثال وجه باقیست که در آینه عدم می‌نماید

بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار

چون در وقت موت ارادی از خواب غفلت بیدار شوی بدانی
که وجود غیر وهم باطل و پندار فاسد تو بوده

چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل

چشم تو احولست و وجود عالم غیر وجود حق می‌بیند چون بدانی
که همه حقست زمین و آسمانرا که بچشم غیر بین می‌دیدی بعین عینیه
ببینی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار

چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

چون آفتاب تجلی از افق دل طلوع کند تعینات زهره و
ماه و آفتاب نماند اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت

فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره

اگر یک شعاع از آفتاب تجلی بر کوه هستی مجازی تو تابد در حال
متلاشی گردد یوم یکون الناس کالفراش المبثوث وتکون الجبال
کالعهن المنفوش والعهن الصوف الملون والمنفوش المندوف

بدان

بدان اکنون که کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

اکنون که زنده و سلوک می‌توانی این معارف بدان چه آن زمان که روح
از بدن جدا شود تحصیل کمال نکرده باشی در آتش حسرت سوزی فایده ندهد

چه می‌گویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پای در گل

سخن عالم ارواح را با تو چه می‌گویم که با سفل سافلین طبیعت میل داری و بگل شهوات گرفتاری

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم تر کس دیده هرگز

جهان برای آن مخلوق شده که آلات واسباب ترقی تو باشند یا ابن آدم خلقت
الاشیا لاجلک وخلقتک لاجلی و تو در تحصیل کمال عاجز و محروم مانده

چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار / نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

طالبان حق از غایت شجاعت با نفس مقلده تو در حرب اند و تو چون زنان
معجر تقلید بر سر انداخته و پای از خانه طبیعت بیرون نمی‌نهی

چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل می‌داری تو جایز

اگر از حدیث علیکم بدین العجایز فهم کرده که در معرفت حق تعالی بتقلید
قناعت بباید کرد غلطست و آنست که تعرف احکام شریعه بعقل نمی‌توان

زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند

چون پیغمبر صلعم در شان زنان فرموده هن ناقصات العقل والدین ظاهر است
که مراد از علیکم بدین العجایز نیست که شما در سلوک راه حق تابع مجاز باشید

اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن

از خانه تقلید برون آی و از ظاهر بباطن سیر کن و هیچ مرتبه [illegible]

مبیا سا یکزمان اندر مراحل — مشو موقوف همراه در رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز روزی را شب کن
مانند ابرهیم صلوات الله علیه حق را بجو و در مقام طلب راسخ و ثابت باش
ستاره باه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل انور
اگر در وقت ریاضت و سلوک ستاره یعنی مثال حس مشترک
و اگر ماه یعنی مثال خیالست و اگر آفتاب یعنی مثال عقلست
بگردان زان همه ای راه رو رو — همیشه لا احب الافلین گو
از جمیع محجوب نورانی اعراض کن و متوجه نور الانوار باش و
کذلک نری ابرهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب
الافلین فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی
ربی لاکونن من القوم الضالین فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون
و یا چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی انی انا الله
چون موسی بن عمران در راه حق چندان سلوک کن که حق بصور مظاهر
حسیه بر تو تجلی کند و انی انا الله رب العالمین از درخت بشنوی
ترا تا کوه هستی پیش باقیست — صدای لفظ ارنی لن ترانیست
تا میان تو و حق کوه هستی مجازی حایل است گاهی که صوت رب
ارنی انظر الیک از تو ظاهر شود صدای آن صوت بواسطه کوه هستی لن ترانیست
[illegible]
چنانچه کهربا کاه را بجود ... حق [illegible]

تجلی گر رسد بر کوه هستی — شود چون خاک ره هستی ز پستی
اگر نور تجلی ذاتی بر کوه هستی سالک تابد محو گردد لن ترانی ولکن
انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل
جعله دکا و خر موسی صعقا و تحقیق تمام اگر موسی در مقام تکلم نشنه هستی خود را
بصورت جبل دید
گدای گردد از یک جذبه شاهی — بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
جذبه حق چون بمجذوب رسد شاه بارگاه اطلاق شود
و کوه هستی مجازی را به نیستی بدل کند
برو اندر پی خواجه باسری — تماشا کن همه آیات کبری
بمتابعت خواجه کاینات صلعم عروج کن به افلاک و تجلیات اسمائی
و صفاتی حق را ببین سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی
المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر
برون آی از سرای ام هانی — بگو مطلق حدیث من رانی
از سرای طبیعت بیرون آی و به بقای حق باقی شو و بی قید بگو من رآنی فقد
رای الحق و بعضی گویند عروج پیغمبر صلعم از خانه ام هانی و ابوطالب بود
گذاری کن بکاف گنج کونین — نشین بر قاف قرب قاب قوسین
بروی گنجی که در عالم غیب و شهادت نهفته است گذار کن و به اوج قرب
که مرتبه واحدیه و محیط قوسین وجوب و امکانست متمکن شو
دهد حق مر ترا هر چه بخواهی — نمایندت همه اشیا کماهی
چون بمرتبه واحدیت رسی صفات جزویه تو از ارادت و علم و قدرت
صفات کلیه حق شود

بنزد آنکه جانش در تجلیست   همه عالم کتاب حق تعالیست

یعنی عارفی که جانش مستغرق نور تجلیست و مشاهدهٔ جمال حق در
هر شیء میکند عالم که از نفس رحمانی ظهور یافته قرآنست

عرض اعراب و جوهر چون حروفست   مراتب همچو آیات وقوفست

هر عرضی در آن کتاب بمنزلهٔ اعرابست و هر جوهری بمثابهٔ حرفی
چه اعراب تابع حرفست چنانچه عرض تابع جوهرست و هر
مرتبه از مراتب وجود بمنزلهٔ آیتیست که بآن وقف می کنند

ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص   یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص

هر عالمی از عوالم بمثابهٔ سورتست و بعضی بمنزلهٔ سورهٔ فاتحه است و بعضی بمنزلهٔ سورهٔ اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد   که در وی همچو با بسمل آمد

آیهٔ اول از آن کتاب عقل کل است و او مقابل بسم الله الرحمن الرحیم است
از قرآن و اگر مراتب را بمنزلهٔ حروف داریم نه آنست او مقابل باء بسم الله

دوم نفس کل آمد آیت نور   که چون مصباح شد در غایت نور

آیهٔ دوم نفس کلست و او مقابل الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح است چه نفس کل مانند مصباحیست در مشکوة اجسام

سیم آیه درو شد عرش رحمن   چهارم آیة الکرسی همی خوان

آیهٔ سیوم عرشست که آنرا فلک اطلس خوانند و مقابل الرحمن
علی العرش استوی است و آیهٔ چهارم کرسیست که آنرا فلک ثوابت
خوانند و او مقابل آیة الکرسیست که مشتملست بر وسع کرسیه السموات والارض

پس از وی جرمهای آسمانست   که در وی سورهٔ سبع المثانیست

پس هفت فلکست که هر یک بمنزلهٔ آیتی است و مجموع در کتاب عالم

بمنزلهٔ

بمنزلهٔ سورهٔ فاتحه است چه فاتحه هفت آیتست ولهذا او را سبع المثانی گویند

نظر کن باز در جرم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر

باز هر یک از عناصر آیتی روشن اند

پس از ایشان بود جرم سه مولود   که نتوان کرد این آیات معدود

پس معدنست و نباتست و حیوان که ایشانرا موالید ثلثه گویند چه
از حرکات افلاک بر بالای عناصر متکون میشوند و انواع این
مالیه که هر یک از آن انواع بمنزلهٔ یک آیتست از حد حصر بیرونست

بآخر گشت نازل نفس انسان   که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

در آخر آیهٔ نفس انسان از سماوات نازل شد چه ختم قرآن بر
ناس است پس مناسب آنست که ختم کتاب عالم هم بناس باشد

قاعده

مشو محبوس ارکان و طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع

در چهار دیوار عناصر به چهار میخ طبایع که حرارتست و برودت و رطوبت
و یبوست محبوس مشو و از چاه طبیعت بیرون آی و نظر کن در اجرام سماوی

تفکر کن تو در خلق سموات   که تا ممدوح حق گردی در آیات

ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات
لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی
خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار

ببین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم

عرش که اعظم اجسام است محیط افلاک و عناصرست یا محیط
دنیا و آخرت است چه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود ارض
الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن منها تتفجر الانهار.

چرا کردند نامش عرش رحمان   چه نسبت دارد او با قلب انسان

وجه تسمیه فلک اطلس به عرش رحمن آنست که از حرکت
او موجودات بغیر متناهیه در عالم عناصر برحمة وجود فایز میگردند
ونسبت عرش بدل انسان ماخوذست از حدیث قلب
المومن عرش الله الاعظم چه مظهر رحمة در آفاق عرش
ومظهر الوهیة در انفس دل انسان کامل

چرا در جنبش آمد این دو مادام   که یک لحظه نمی گیرند آرام

چون این دو در آفاق و انفس مظهر رحمت و الوهیة در انفس
و ظهورات حق بحکم کل یوم هو فی شان غیر متناهیست پس
حرکت ایشان علی الدوام باشد قلوب العباد بین
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

که دل مرکز عرش بسیط   که این چون نقطه و آن دور محیط

بسیط جسمیست که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع باشد و شیخ
ابوطالب مکی گوید ان الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ
محیی الدین گوید الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک
و ادار سبحانه و تعالی تشریفا و تنویها بانفاسه الفلک

بر آید در شبانروزی کما بیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش

عرش در شبانروزی بتقریب دوره میکند و طواف
انسان کامل که فانی فی الله شده می نماید

ازو در جنبش اجسام مدور   چرا گشتند یکره نیک بنگر

هشت آسمان که در جوف عرش اند متحرک کند بحرکة او و بنوع حرکت برین ترکیب

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم

عرش که او را فلک اعظم گویند در شبانروزی بتقریب یک دور
تمام گرد مرکز عالم می کند

وز و افلاک دیگر هم بدینسان   بچرخ اندر همی باشند گردان

مراد از چرخ حرکت دوریست

ولی برعکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس

این هشت فلک مستدیر که در جوف عرشند بحرکة خاصه از مغرب بمشرق حرکت می کنند

معدل کرسی ذات البروجست   که او را نه تفاوت نه فروج است

فلک ثامن که منطقه او مسمیست بمعدل النهار ظرف فلک ثوابت
که حق تعالی او را بسماء ذات البروج گفته و یک اندازه اوست نه او را فروج
ونه کم اولم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها و زیناها و ما لها من فروج
و آن فلک را اکابر بدوازده بخش متساوی کنند و آن بروج است
و گاه به بیست و هشت بخش متساوی کنند و آن منازل قمرست

حمل با ثور با جوزا و خرچنگ   بر او بر همچو شیر و خوشه اورنگ

حمل و ثور و جوزا و سرطان بر فلک البروج مثل اسد و سنبله مفروض شده اند

دگر میزان و عقرب پس کمانست   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست و چار اند   که بر کرسی مقام خویش دارند

کواکب ثابته در غایة علو اند آنچه مرصود شده اند هزار و بیست
و دواست نزد جمهور و هزار و بیست و پنج نزد بطلمیوس

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست   ششم برجیس را جای و مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای — چهارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
و دنیا موضع ادنی است مقابل اعلی یا ابعد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
زحل را جدی و دلو خانه است و مشتری را قوس و حوت
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس بود و — ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
جنبه قمر با سرطان باعتبار برودت و رطوبت و دو نقطه تقاطع
منطقة البروج و مدار قمر یکی عقده راس است و یکی عقده ذنب
قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب اگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست — ز تقدیر عزیزی کو علیم است
القمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم قمر را در اثنا چو کره
با آفتاب مقابله کند و بدر شود و پس به تدریج نور او کم گردد و مثل
چوب خوشه خرما باشد که جدا از قطع خوشه بر نخل باشد ذلک تقدیر العزیز العلیم
اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آینه که گویی نیست باطل
اگر در تفکر صاحب کمال شوی در شان آسمان گویی ربنا ما خلقت
هذا باطلا چه افلاک و انجم وسائط رحمت حق اند
کلام حق همه ناطق بدینست — که باطل دیدن از ضعف یقین است
ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار
[illegible]

ان

ان فی السموات و الارض لآیات للمؤمنین و فی خلقکم و ما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون
ولی چون بنگری در اصل این کار — فلک را بینی اندر حکم جبار
اگرچه از افلاک و انجم آثار در عالم عناصر ظاهر میشود اما ایشان
آلات و اسباب اند و حق فاعل حقیقی است
منجم چون ز ایمان بی نصیب است — اثر گوید ز انجم کین عجیب است
اسناد آثار به اوضاع افلاک و کواکب کردن و ایشان را
در تاثیر مستقل دانستن منافی ایمانست من آمن بالنجوم فقد کفر
نمی بیند که این چرخ مدور — ز حکم و امر او گشته مسخر
سخر لکم الشمس و القمر دائبین و سخر لکم اللیل و النهار
تمثیل
تو گویی هست این افلاک دوار — بگردش روز و شب چون چرخ فخار
گویا فلک مانند چرخ فخار است چنانچه چرخ فخار در ساختن کوزه
و سبو اختیار ندارد و به حکم فخار است فلک نیز در کار خود
مجبور است و بحکم جبار مطلق است
در او هر لحظه دانا داور — ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
چنانچه فخار بوسیله چرخ خود از آب و گل ظروف میسازد حق
بوسیله افلاک از عناصر تعینات عالم سفلی ظاهر میکند
هر آنچه در زمان و در مکانست — ز یک استاد و ز یک کارخانست
فاعل همه حقست و از کارخانه ایجاد او حاصل شده اند
[illegible]
اگر کواکب مستقل اند در تاثیر و بکمال غنی متصف اند چرا به نقص و زوال

که مقابل خانه است گرفتار شوند

همه در جای دیر و لون و اشکال — چرا گشته آخر مختلف حال

چرا کوکب در فلک و در هر کوکب جهه و مقداری و در لون و در شکل بجهت صورت که اختلاف دارند

چرا که در حضیض و که در اوج اند — گهی تنها فتاده گاه در فوج اند

چرا گاهی در غایت قرب اند از زمین و آن ضعف و گاهی در غایت بعد اند
و آن قوت است و چرا گاهی تنها واقع اند و گاهی مقارن کوکبی دیگر اند

دل چرخ ار چه شد آخر پر آتش — ز شوق گفت او اندر کشاکش

دل فلک برای چه پر از آتش محبت و از شوق که متحرک است
و این بیت ناظر است به قیاس کره آتش و فلک قمر

همه انجم بر او گردان پیاده — گهی بالا و گه شیب اوفتاده

کواکب در فلک متحرک اند و گاه فوق افتند و گاه تحت او و کل فی فلک یسبحون

عناصر باد و آب و آتش و خاک — گرفته جای خود در زیر افلاک

اول آتش پس هوا پس آب پس خاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش — که ننهد پای یک ذره پس و پیش

هر یک را مکانی طبیعت که از آن تجاوز نکند مگر به قسر

چهار اضداد و در طبع و در مرکز — بهم جمع آمده کس دیده هرگز

چهار عنصر که بجهت طبیعت و مکان طبیعی ضد همند صورت جمعیت پیدا کنند در موالید ثلثه

مخالف هر یکی در ذات و صورت — شده یک چیز از حکم ضرورت

عناصر اربعه که بجهت ذات و صورت نوعیه متخالف اند یک
چیز شده اند بحکم حق که اطاعت آن ضرور و لازم است

موالید سه گانه گشته از ایشان — [illegible]

معدن و نبات و حیوان از ایشان متولد شده

هیولی را نهاده در میانه — ز صورت گشته صافی صوفیانه

هیولی ایشان مانده و خلع صور نوعیه متعدده کرده و ملتبس به
صورت واحد شده و جمهور حکما بر خلاف این اند و شیخ ابو علی
در شفا گوید جمعی در نزدیک زمان ما اختراع این مذاهب کرده اند

همه از حکم داور داده داور — بجان استاده و گشته مسخر

ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا

جماد از قهر بر خاک اوفتاده — نبات از مهر بر پای ایستاده

جماد مظهر تجلی جلالی است و نبات مظهر تجلی جمالی

نزوع جانور از صدق و اخلاص — بقای جنس و نوع و اشخاص

شوق حیوان بحسب خود برای ابقاء جنس و انواع و اشخاص است تا مظاهر صفات شوند

همه بر حکم داور داده اقرار — مر او را گشته روز و شب طلبکار

جمیع اشیا معرفت حق تعالی بفطرت دارند و او را حاکم مطلق و معبود بحق
میدانند و در جمیع اوقات طالب او اند چه هر چه را بجویند او را جسته اند

قاعده

به اصل خویش یک ره نیک بنگر — که مادر را پدر شد باز مادر

یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة وخلق منها زوجها
وبث منهما رجالا کثیرا ونساء عقل کل که حقیقت انسان است
من حیث وجوب و امکان است بمرتبه است و نفس کلی در مرتبه
ثانیه واقع است میان دو عالم جدا شده و چون نفس کل از ضلع
ایسر عقل کل که طرف امکان است پیدا شده باین اعتبار عقل کل

نفس کلست پس پدر تو مادر ما در تو شد

جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آید بآخر پیش می بین

چون وجود مطلق بصورة عقل کل که حقیقت انسان است
تجلی فرمود و جمیع اسما و صفات خود را بحسب علم در و مشاهده
کرد خواست که مشاهده آن بحسب عین واقع شود در مراتب
امکان تنزل فرمود و در آخر تنزلات که صورة انسانست
مصنوع بصنع جمیع مراتب شد و چون اول فکر آخر عمل است
انسان که بحسب ظهور مؤخرست بحسب شعور مقدم باشد نحن الآخرون السابقون

در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم

صورة شخصیه آدم در آخر ظهور یافت و مقصود اصلی
از ایجاد عالم اوست و همه عالم طفیل هستی او

نه آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر

تا ظهور انسان بواسطه آنست که او علة غائیه آفرینش است
و علة غائیه اگرچه بحسب شعور مقدم باشد بحسب ظهور مؤخرست

ظلومی و جهولی ضد نور اند / ولیکن مظهر عین ظهور اند

اگرچه حق تعالی انسان را ظلوم جهول خوانده و ظلم و جهل ظلمت است
اما این ظلمت مظهر عینی است که در جمیع اشیا ظهور کرده

چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر

بلور که مکدر روی او صاف نیست آینه هیچ صورت نمی شود و اگر
یک طرفی او تیره سازند صورتها در روی صافی او انطباع یابد انسان
آینه است که یک روی او از ظلم و جهل مکدرست و یک روی او

از صفات کمال منورست بنابرین وجه باقی در و هویدا بود

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک

جمیع اجسام که میان آفتاب و خاک واقع اند بواسطه صفا
و لطافت که دارند از آفتاب روشن نمی شوند و خاک که بی صفاست مظهر نور است

تو بودی عکس معبود ملائک / از آن گشتی تو مسجود ملائک

تو پرتو آفتاب حقیقی که بر خاک بدن افتاده بواسطه این ملائکه الطافه تو سجده کنند

بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی

چون حقیقت انسان است که بصورة همه ظهور کرده پس جان
همه انسان باشد و همه اشیا باو مرتبط باشند

از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر

سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه و سخر لکم اللیل
والنهار والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

دانه حقیقت درخت عالم شده و میوه پیدا گشته و در میان
آن میوه باز دانه اصل ظهور کرده تو آن دانه بنابرین
بحسب صورة در میان عالم اجسام واقع شده و بحسب حقیقة جان
عالمی و همه صورة تو اند

ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن

ربع شمالی از ارباع اربعه ارض مسکن انسانست چه
او دل عالمست و دل در جانب چپ نهاده شده که شمالست

جهان عقل و جان سرمایه تست / زمین و آسمان پیرایه تست

عقل کل و نفس کل در تو ظهور کرده اند و سرمایه تو اند که بآن بتجارت
کنی تا معرفت الهی حاصل شود و زمین و آسمان ز نور جمال حقیقه تو اند

ببین آن هستی که عین هستست … بلندی را که او ذات پستست

مشاهده انسان کن که برزخ وجود و عدم و مجمع اولیه و آخریه است

طبیعی قوة تو ده هزارست … ارادی برتر از حد شمارست

قوة طبیعی تو که فعل او به طبیعت بی ارادت مثل هاضمه و نامیه
بسیارست و قوة ارادی تو که فعل او بارادت است بیشمار
و مبالغه در بیان کثرت قوی باعتبار کثرت افعالست

وزان هریک شده موقوف آلات … ز اعضا و جوارح و رباطات

هریک ازان قوی خواه طبیعی و خواه ارادی موقوف آلاتست بسیار
از اعضاء باطنه و جوارح ظاهره و رباطات که موجب ربط جوارح است بیکدیگر

طبیبان اندرین گشته حیران … فرو مانده در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار … بعجز خویش هریک کرده اقرار
ز حق با هریکی حظی و قسمت … معاد و مبدأ هریک ز اسمیست

حق در هر یکی خواه قوی و اعضاء انسانی و خواه غیر آن بصفتی تجلی کرده
و هریک مظهر اسمی از اسماء حقست و ازان اسم ظهور یافته است
و رجوع او بآن اسم است

ازان اسمند موجودات قائم … بدان اسمند در تسبیح دائم

هر موجودی باسمی از اسماء حق قائم است و مظهر تجلی آن اسمست
و بزبان حال تسبیح و تنزیه حق بآن اسم میکند ان من شیء
الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

بمبدأ هر یکی زان مصدری شد … بوقت بازگشتن چون دری شد

در اول هریک از اسماء الهیه مصدر هست که موجودی معین ازان
مصدر ظهور میکند و در آخر بهمان اسم که مصدر بود باز میگردد
منه المبدأ والیه یعود و بعد ازین بهر فی الله الملک و آن نهایت ندارد

ازان در کامد اول هم بدر شد … اگرچه در معاش از در بدر شد

موجود معین از اسمی که ظهور کرده بود بهمان اسم بازگشت و بعد
مستغرق بحر وحدت شد و اگرچه در دنیا هردم بجائی و هر لحظه بکاری

ازان دانسته تو جمله اسما … که هستی صورت عکس مسما

انسان بسبب آن جمیع اسماء حق میداند و مظهر همه است که نسبه او بحق نسبت
صورت و عکس است بشخص منعکس در مرآت خلق الله آدم علی صورته و علم آدم الاسماء کلها

ظهور قدرت و علم و ارادت … بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و گویا … بقا داری نه از خود لیک ازانجا

قدرت و علم و ارادت و سمع و بصر و حیوة و کلام که صفات ذاتیه حقند
در آینه ذات تو جلوه کرده اند و دیگر بقا مبنی است برانکه بعضی
از اهل سنت و جماعت گفته اند که خدا را غیر صفات سبعه ذاتیه
صفتی دیگر هست و ابوالحسن اشعری و معتزله بغداد بر انند
که بقا صفتی است وجودی زائد بر وجود

زهی اول که عین آخر آمد … زهی باطن که عین ظاهر آمد

حقیقت انسانیه که باعتبار اطلاق اول و باطن است باعتبار تعین آخر و ظاهر

تو از خود روز و شب اندر گمانی … همان بهتر که خود را می ندانی

تو در معرفت حق خود متحیری و اینست آنکه در ان حیرت بهانی وجود را انسانی

چه شاید که تنگ حوصله باشی وطغیان کنی ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی

چو انجام تفکر شد تحیر — بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

شارا یه بلفظ من کیست و کاملان برای ارشاد با سالک میگویند در خود سفر کن این لفظ چه معنی دارد

جواب سؤال سابق

دگر کردی سؤال از من که من چیست — مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت — بلفظ من کنند از وی عبارت

من وجود مطلق است که از سما اطلاق بارض تقید نزول کرده لکن عالم اشارة

حقیقت کز تعین شد معین — تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم — مشبکهای مشکاة وجودیم

تعینات من و تو عارض وجود مطلق شده واو مصباح است و عالم مشکوه و تعینات من و تو سوراخهای آن مشکوه و نور وجود از آن سوراخها تابانست و چنانچه نور مصباح واحد است و بسبب کثرت سوراخها متکثر مینماید وجود مطلق هم واحد محض است و بواسطه تعینات متکثر مینماید

همه یک نور دان اشباح و ارواح — گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

جمیع اشباح شابله و مادیه و ارواح مجرده یک نور است که گاهی در آینه اشباح مینماید و گاهی در مصباح ارواح

تو گویی لفظ من در هر عبارت — بسوی روح میباشد اشارت

تو گمان میکنی که لفظ من اشاره بنفس ناطقه است

چو کردی پیشوای خود خرد را — نمیدانی ز جزو خویش خود را

تو آن حقیقتی که شامل جمیع ارواح و اشباح است و تو پنداری که نفس ناطقه

برو ای خواجه خود را نیک بشناس — که نبود فربهی مانند آماس

خود را بطریق کشف بشناس نه بطریق استدلال چه نسبت معرفت کشفیه بمعرفت استدلالیه چون نسبت فربهی است به آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد — که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص — که تا گویی بدان جان است مخصوص

چون غیر انسان هم تعبیر از خود بمن میکند نتوان گفت که من اشارة بنفس ناطقه است

جواب سؤال لاحق

یکی ره برتر از کون و مکان شو — جهان بگذار و خود در خود جهان شو

از مرتبه کثرات و تعینات بگذر و بعالم اطلاق عروج کن و ببین که همه توی و اشیا اجزاء تواند

ز خط وهمی های هویت — دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه ره رو راه — چو های هو شود ملحق به الله

ناظم در حق الیقین فرماید دو چشم های هو جامع دو مفهوم ذات و صفات است و مراد فنای صفات است چون های اسم ذات که لفظ الله است پیوند یک چشم گردد و نسبت و اضافات مرتفع شود قل الله ثم ذرهم

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

اتصال بوجود مطلق بهشت است و تقید بقید امکان دوزخ و من و تو مرکب از وجود و امکانیم گاهی طرف وجود غلبه میکند و مسرور میشویم و گاهی طرف امکان غلبه میکند و مکدر و محزون میگردیم

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

چون پرده منی و توئی از پیش دیده دل برخیزد و بمجذوب مطلق شوی تکلیف هم نماند

همه حکم شریعت بر من و تست
که آن وابسته جان و تن تست

چه تکلیف بر جان تنها و تن تنها نیست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطه وهمیست بر عین
چو غینت گشت صافی غین شد عین

چنانچه امتیاز غین معجمه از مهمله بنقطه است امتیاز ممکن از واجب به تعین است و تعین نقطه وهمی اعتباریست و عارض عین شده که واجب وار را عین بوده که ممکن است هر گاه که دیده دل تو صافی گردد عین عالم عین حق شود

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد او چندین مهالک

مسافت میان سالک و مطلوب دو گامست و بس اگر چه درین دو گام مهالک بسیارست

یک از ها هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

یکی عبور از تعینات حقیقت مطلقه و مشاهده وحدت در کثرت و این مرتبه عین الیقین است و دوم طی بیابان هستی مجازی و تحقق به بقا بعد از فنا و این مرتبه حق الیقین است

درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

درین مشهد که سالک بساط هستی مجازی را طی کرد می توان گفت که همه یکیست و می توان گفت که غیر حق موجود نیست چه سریان وجود مطلق در اعیان مثل سریان واحد است در اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

اگر گویند انسان بحسب صورت کثرتست و بحسب حقیقت واحد مطلق است

راست

راست باشد و اگر گویند او واحد مطلق است که بلباس کثرت ظهور کرده هم راست باشد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

کسی عارف این راز شود که بسیر معنوی از تعین خاص بحقیقت مطلقه پیوندد

سوال

مسافر چون بود رهرو کدامست
کرا گویم که او مرد تمامست

جواب سوال سابق

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر کسی است که بسلوک دریابد که حقیقت او وجود مطلق است بذوق یقین متحقق گشته

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

مسافر آنست که از شهوات و لذات بگذرد و آتش حقیقت او از دود تعین صافی گردد

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان

سلوک سیر جانست که بحسب کشف از امکان و تعین بوجود واجب بترک اعمال قبیحه و اخلاق ردیه و در بعضی نسخ بجای کشفی کیفی است یعنی چه سالک را کیف حجاب بکیف کشف متبدل می شود و بجای مصراع ثانی سوی واجب بعکس سیر نقصان و مراد سیر نزول است

بعکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

بعکس سیر ظهوری که سیر مبدا از مرتبه اطلاق است بمرتبه انسان از مرتبه انسان سیر شعوری کند بمرتبه اطلاق

[illegible]

بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

اول بدان که موجود چگونه از مرتبه بمرتبه انتقال یافت
تا در آخر انسان کامل الخلقه متولد شود

در اطوار جمادی گشت پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

عناصر از طوری بطوری نقل کردند تا نطفه پیدا شود و نطفه از
طوری بطوری نقل کرد و به حیوة نزدیک گشت تا روح حیوانی
براو فایض شد و بخلعت حیوة مشرف گشت پس روح مجرد که
او را بحکم نفخت فیه من روحی اضافی گویند پرتو انداخت و علم
پیدا شد لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة
فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظم لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

چون ضعف زمانی که نطفه در آن زمان صورت انسانی پذیرفت
بگذشت جنبش حرکت کرد و چون ضعف آن ضعف بگذشت اراده
خروج از رحم پیدا کرد و متولد شد

بطفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم

در طفولیت بعد از آن عالم را دید و طلب دنیا که در بالقوه بود بالفعل

بجزویات شد در وی مرکب / بکلیات ره برد از مرکب

چون صور و معانی جزئیه در قوت مدرکه او مرتب شد قوه عاقله
از مناسبات بعضی به بعضی ادراک صور کلیه کرد

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

نزول را بود این قطب اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل

قوس نزولی که مبدا آن واحد حقیقی است منتهی باین مرتبه است
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل شد از این رو با بدایت

از افعال انسانی کثرت بی نهایت در انسان پیدا شد و با مبدا که واحد محض است
مقابل گشت

اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام

اگر بدام غضب و شهوت بماند از انعام کمتر باشد چه انعام استعداد
معرفت ندارند و معذورند اولئک کالانعام بل هم اضل

وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

اگر نوری از عالم قدس برسد و آن را بفیض جذبه الهی است یا پرتو آفتاب برهان عقلی

دلش با نور حق همراز گردد / وزان راهی که آمد باز گردد

چنانچه از مرتبه غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقید بهر نزولی
کرده بود به اصل خود رجوع و عروج کند

ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد به ایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

از زندان طبیعت که محل ارباب فجور است اعراض کند و بمقامات
عالیه که منازل ابرار است متوجه شود ان کتاب الفجار لفی سجین
و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم ویل یومئذ للمکذبین ان کتاب الابرار
لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون

بخود به [illegible] گردد و نور از [illegible] / [illegible] نقطه [illegible] آدم

چون از غیر حق توبه کند و صفت اصطفا و اجتبا فرزند حقیقی آدم شود
ثم اجتبیه ربه فتاب علیه وهدی

ز افعال نکو هیچ شود پاک — چو ادریس نمی آید بر افلاک

مانند ادریس بر شیب به افلاک عروج معنوی کند و بصفات نفوس ملکیه متصف گردد و در فضاء مکانا علیا

چو یابد از صفات بد نجاتی — شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

مانند نوح ثابت قدم شود و بر جایهٔ جبال قدم او در مقام دعوت معزز رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعای الا فرارا ثم انی دعوتهم جهارا ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا

نماید قوت جزو خویش در کل — خلیل آسا شود صاحب توکل

قدرة جزویهٔ او در قدرت کلیه حق محو شود و بداند که قدرت حق راست و او مظهری بیش نیست و مانند ابرهیم خلیل صاحب توکل شود و وسائط و اسباب را نفی کند و گوید الذی یطعمنی ویسقین واذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

ارادة با رضای حق شود ضم — رود چون موسی اندر باب اعظم

ارادة او تعلق نگیرد مگر به چیزی که رضای حق در آن باشد و چون موسی بجانب رضا که بحکم الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنیا باب اعظم است توجه نماید هم اولا علی اثری وعجلت الیک رب لترضی

ز علم خویشتن یابد [illegible] — [illegible] گردد سمائی

علم جزئی او در علم کلی الهی محو گردد و از اصحاب سماء علم عروج کند [illegible] فی [illegible] ثم

دید بکار هستی را بتاراج — در آید در پی احمد بمعراج

جذبهٔ الهی هستی موهوم او را بتاراج برد و او بمتابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو عروج کند لی مع الله [illegible] آخر لا آخر الا هو کل شیء هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون

رسد چون نقطهٔ آخر باول — در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

چون نقطهٔ آخر قوس نزولی که انسانست بحکم ان الی ربک المنتهی سیر عروجی کند و بنقطهٔ اول آن قوس رسد دایرهٔ وجود تمام شود حق ماند و بس تعالی و تقدس

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

نبی چون آفتاب بولایة خود روشنست و ولی چون ماه از آفتاب نبوة روشنست و در مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا مرسل مقابل شود با نبی و ماه وجود او بدر گشته بنهایت کمال رسد

نبوة در کمال خویش صافیست — ولایة اندرو پیدا نه مخفیست

نبوة از غایة کمال آینهٔ صافیست و صورة ولایة در آن آینه پیداست اختیار ظاهرست ولی

ولایة در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید

چون نور ولایة کمتر از نور نبوتست لابد که حال ولی کتمانست و کتمان ولایت چه اگر ولایة خود را اظهار کند و خلایق متوجه او شوند شاید که بعجب جاه و امثال آن مبتلا گردد

ولی از پی روی چون همدم آمد — نبی را در ولی [illegible] آمد

چون ولی بحکم متابعت همراز نبی شد در بزم ولایة و قرب محرم [illegible]

قال النبی صلی الله علیه وسلم علی منی وانا منه

از آن کنتم تحبون باید او راه   به خلوتخانهٔ یحببکم الله

ولی که محب خداست و متابعت نبی مقتضاست بحکم ان
کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله مرتبهٔ محبوبیه حق یابد و بمقام
فاذا احببته کنت سمعه و بصره واصل شود

در آن خلوت اگر محبوب گردد   بحق یکبارگی مجذوب گردد

در آن خلوت اگر غیر [illegible] محبوب حق شود و از غایت جذبه
عقل و اختیار او زایل گردد

بود تابع ولی از روی معنی   بود عابد ولی در کوی معنی

ولی در آن حال تابع نبی و عابد حق تعالی باشد لکن بمعنی نه بصورت

ولی آنگه رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام

ولی آنگاه کامل است که برای ارشاد از انجام راه که مقام اطلاق
به آغاز که مقام تقیید است رجوع کند

جواب سؤال لاحق

کسی مرد تمامست کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی

کامل کسی است که با وجود آنکه از مرتبهٔ تعین و تقید عبور نموده
و غنی مطلق شده از جادهٔ عبودیت تجاوز نکند

پس آنگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت

چون کامل منازل و مقامات سلوک کرد حق او را برای تکمیل غیر خود خلیفه سازد

بقایی یابد او بعد از فنا باز   رود زانجام ره دیگر به آغاز

بعد از فنا فی الله بقا بالله یابد و از انجام راه که مقام

اطلاق است به آغاز که مقام تقیید است عود کند

شریعت را شعار خویش سازد   طریقت را دثار خویش سازد

شریعت شارع عامست و منتهی بصلاح و معادست و طریقت
طریق خاصست و موجب قرب و وصولست و شعار جامه ایست
که ملاقی بدن باشد و دثار جامه که بالای او پوشند

حقیقت خود مقام ذات اوست   شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید ذاتست مقام اوست
و او جامع اسماء متقابله و صفات متضاده است و در بعضی نسخ بجای
شد جامع بوده آمده یعنی گاهی در مقام شهود باشد و گاهی پردهٔ حجاب

به اخلاق حمیده گشته موصوف   بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور   بزیر قبهای ستر مستور

همه صفات کمال با اوست ولکن او نوعی سلوک میکند که مردم را
گمان در شان او نیست و بحکم اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری در قبهٔ ستر نهانست

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام   گرش از پوست بخراشی که خامست

اگر مغز بادام را در وقت خامی از پوست جدا کنی تباه گردد

ولی چون پخته شد آنگاه نکوست   اگر مغزش برآری بر کنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت   میان این و آن باشد طریقت

شریعت مثل پوست بادام است و حقیقت مثل مغز سفید و
طریقت مثل پردهٔ تنک که در میان این دوست

خلل در ره سالک نقص مغز است   چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

اگر سالک در اثناء سلوک ترک بعضی از آداب شریعت یا طریقت کند
نقصان حقیقت است و چون حقیقت بکمال رسید ترک آن آداب خوبست
اما عقل مست تکلیف فرایض و واجبات ساقط نمی شود

چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست

چون عارف بحق الیقین رسید حقیقت او تمام شد و احتیاج بآداب شریعت و طریقت نماند

وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید

وجود آن عارف که ترک قشر شریعت و طریقت کرده در دنیا نپاید و بطریق دوره نمیکند

وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشاه کند یک دور دیگر

اگر مغز حقیقت عارف بعد از پخته شدن با پوست شریعت و طریقت از آفتاب
عصمت تربیت یابد در نشاه دنیا بعد از موت باز در حال خود بطریق
بروز در طالبان قابل و مریدان مستعد دوری دیگر کند و باز همان حقیقت ظاهر شود

درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

چون او بروزات متوالیه در طالبان و مریدان کند از آب
ارشاد و خاک استعداد شجره طیبه شود که اصلها ثابت و فرعها فی السماء

همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

آن دانه حقیقت که بروزات در طالبان و مریدان کند شجره طیبه
پیدا شود در آخر صبور ستده ده در یک عصر ظهور فرماید

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ازو نقطه خط دوری دگر شد

چون حبه حقیقت او بصورت شجره ظهور کرد و سیر حبه در شجره بهمان حبه
منتهی شد آن سیر مثل حرکت منقطع مستطیلست و حصول خط
موهوم و انتهای آن خط بنقطه اولی

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول

چون نقطه حقیقت او که در دایره بروزات متوالیه سایرست
کمال یافت آخرین اول شد

دگر باره شود مانند پرگار / بر آن کاری که اول بود برکار

دور نقطه حقیقت که با قشر شریعت و طریقت تربیت یافته منحصر
در یکی نیست هرگاه که یک دور با نجام رسد دوری دیگر آغاز کند

تناسخ نیست این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلی

ظهور حقیقت در مظهری پس در مظهری دیگر که آنرا بروزات کمل
گویند تناسخ نیست چه تناسخ تعلق نفس معین است به بدنی بعد از فناء
بدن اول و این ظهورات و تجلیات حقیقت است و در تجلی ثانی لازم
نیست که مظهر اول معدوم شود و نیز تکرار در تجلی نمی باشد و
تناسخ تکرار تعلق نفس است و نیز تناسخ عامست و بروز مخصوص کاملانست

وقد سألوا وقالوا ما النهایه / فقیل هی الرجوع الی البدایه

از جنید سوال کردند و گفتند چیست نهایت کمال پس جواب گفته
شد که نهایت رجوع به بدایت و مرتبه اطلاق است

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

چون نبوت بحضرت مصطفی صلعم ختم شد نقطه ولایت که در انبیا دوری
نموده بود بعد تبلیغ شرایع و احکام که فرع اوست بیا دوری دیگر نمود
و اظهار حقایق و اسرار کرد

ظهور کل او باشد بخاتم   به او یابد تمامی دور عالم

ظهور جمیع اطوار ولایت و انوار هدایت بخاتم ولایت مطلقهٔ
محمدیه باشد که محمد مهدیست و دور عالم به او تمام شود

وجود اولیا او را چو عضوند   که او کلست و ایشان همچو جزوند

هر ولی مظهر بعضی از صفات کمالات و او مظهر کل

چو او با خواجه دارد نسبت تام   از او با ظاهر آید رحمت عام

چون خاتم اولیا فرزند صوری و معنوی خواجهٔ کائنات باشد
صلعم و بروز آنحضرت در صورت بند و به حکم الولد سر ابیه رحمت عام
از و ظهور یابد و اختلاف از میان خلق برخیزد و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

شود او مقتدای هر دو عالم   خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد   ترا صبح و طلوع و استوا شد

چون نور آفتاب پیدا شد و ظلمت شب زائل گشت صبح پس
طلوع آفتاب پس رسیدن او به دایرهٔ نصف النهار متحقق میشود

دگر بار از دور چرخ دوار   زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم   گه از موسی پدید و گه ز آدم

حقیقت محمدیه که عقل اولست چون آفتابست و هر نبی نقطه از دوار او

اگر تاریخ عالم را بخوانی   مراتب را یکایک باز دانی

اگر تاریخ [illegible] آدم تا خاتم که نقطهٔ استوا است بخوانی مراتب
انبیا [illegible] ارتفاع نبوت [illegible]

[illegible]

چنانچه از آفتاب در وقت ارتفاع هر دم سایه دیگر ظاهر شود
از آفتاب نبوت حقیقی در هر عصری پیغمبری ظهور یافت و هر یک از انبیا
درجه از درجات معراج دین بود و نهایت همه مصطفی است صلعم الیوم
اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا

زمان خواجه وقت استوا بود   که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

زمان خواجهٔ کائنات صلعم وقت استوای آفتاب نبوت بود بنابرین
ظلال ظلمت افراط و تفریط گرد او نگشت و از همه صافی بود

بر خط استوا بر قامت راست   ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

قامت مستقیم در وقت استوا بخط استوا که دایره ایست فرضی بین سما
معدل النهار در وقت حلول شمس باول حمل و اول میزان سایه ندارد

چو کرد او بر صراط حق اقامت   بامر فاستقم میداشت قامت

چون مصطفی صلی الله علیه و سلم بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم
بر صراط مستقیم اعتدال که بمثابهٔ خط استوا است مقیم شد و بامر فاستقم
کما امرت و من تاب معک قامت ظاهر خود را راست میداشت

نبودش سایه کو دارد سیاهی   زهی نور خدا ظل الهی

او را ظل افراط و تفریط که مستلزم ظلمت بود زهی برزخ وجوب
و امکان که من حیث الحقیقه نور خدا است و من حیث التعین سایهٔ او

ورا قبله میان شرق و غربست   از آن در میان نور غرقست

[illegible] مصطفی صلعم
جامع است میان تشبیه و تنزیه و مومنان من المشرق و المغرب
قبلتی بنابرین در میان نور غرقست و غیر از حق هیچ نمی بیند

بدست او چو شد شیطان مسلمان بزیر پای او شد سایه پنهان

شیطان که قوه او در انسان قوه واهمه است بحکم حدیث اسلم
شیطانی علی یدی تابع عقل او بوده و انعدام سایه او را اشاره ازین معنیست

مراتب جمله زیر پایه اوست وجود خاکیان از سایه اوست

او مخصوصست بتجلی ذاتی و تجلی دیگر انبیا صفاتی بوده یا افعالی
و وجود کاملان که بر خاک مستی افتاده اند از ظل رحمت اوست

ز نورش شد ولایت سایه گستر مشارق با مغارب شد برابر

آفتاب حقیقت محمدی بصورت نبوت در مدارج انبیا مرتفع می شد
تا بمرتبه استوا رسید که نشاه عنصریه اوست پس بصورت ولایت
سایه گستر در نقاط قوس شرقی که انبیا اند باعتبار بعد از مرتبه
استوا با نقاط قوس غربی که اولیا اند محاذی شدند و در مقابل
هر نبی ولی ظهور یافت علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

ز هر سایه که اول گشت حاصل در آخر شد یکی دیگر مقابل

و ظلال شرقیه انبیا بودند و ظلال غربیه اولیا امت محمد صلی الله علیه وسلم

کنون هر عالمی باشد ز امت رسولی را مقابل در نبوت

هر عالم ربانی که مظهر ولایت از امت محمد صلعم شد یکی از انبیاست و بر قدم او

نبی چون در نبوت بود اکمل بود از هر ولی ناچار افضل

مصطفی صلی الله علیه وسلم چون در نبوت از جمیع انبیا اکمل بود
و انبیا از اولیا افضل اند پس آنحضرت از جمیع اولیا افضل باشد

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

جمیع اسرار ولایت بر خاتم اولیا ظهور یابد و به نقطه اول

از

از قوس ظهور که حقیقت محمدیست و ظهور خاتم اولیا بروز خواهد
نمود ختم ولایت شود چنانچه ختم نبوت هم باو شد

از او عالم شود پر امن و ایمان جماد و جانور یابد از او جان

ظلمت ظلم و کفر در دور او نماند و جمیع اشیا بنهایت کمال رسند
قال النبی صلعم یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع
السماء من قطرها شیا الا صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیا
الا اخرجته حتی تمنی الاحیاء الاموات

نماند در جهان یک نفس کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر

جمیع نفوس میل بتوحید کنند و از افراط و تفریط بگذرند

بود از سر وحدت واقف حق در او پیدا نماید وجه مطلق

وقوف و شعور او بحق از توحید ذاتی باشد و وجه وجود مطلق
در آیینه شخص او نماید

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر شناسای چه آمد عارف آخر

جواب سؤال سابق

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف

کسی از توحید ذاتی آگاه شد که در هیچ موقف از مواقف سلوک توقف نکرد

جواب سؤال لاحق

دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است

عارف وجود مطلق را می شناسد و غیر آن در نظر او نیست

بجز هست حقیقی هست نشناخت [illegible] پاک در باخت

حق را که موجود حقیقی است هم موجود حقیقی شناسد یا موجودی که
هستی موهوم را در قمار خانهٔ فنا فی الله در بازد

وجود تو همه خارست و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک

وجود موهوم تو بمنزلهٔ خاشاک است آنرا از خانهٔ حقیقت خود بیرون انداز

برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب

خانهٔ دل از خاشاک هستی موهوم بروب تا مستعد آن شوی که حق تجلی کند

چو تو بیرون شوی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید

چون تعین موهوم تو محو شود حق ظاهر گردد و بعین حق جمال حق مشاهده کنی

کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلا نفی کرد او خانه جاروب

کسی که بحکم لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته
کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی
ینطق و بی یبطش و بی یمشی محبوب حق و مظهر صفات او شد این
مرتبه از ان یافت که بجاروب لا از کلمهٔ لا اله الا الله نفی خواطر
کرده خانهٔ دل پاک ساخت

درون جای محمود او مکان یافت
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

بحکم فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا در مقام محمود
که مرتبهٔ بقا بالله است متمکن گشت و مظهر صفات حق شد

ز هستی تا بود باقی برو شین
نیابد علم عارف صورت عین

تا عارف از هستی مجازی نفی دارد از مرتبهٔ علم الیقین بمرتبهٔ عین الیقین

موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهارست
طهارت کردن از وی هم چهارست

موانع کلیه که بمثابه حجابات اند چهارست پس طهارات هم چهار باشد

نخستین پاکی از احداث و انجاس
دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سرست از غیر
که اینجا منتهی میگرددش سیر

چون سالک نقش غیر از لوح دل شست و آنچه غیر مشهود در نظر
او عین شد و بنهایهٔ کمال رسید

هر آنکو کرد حاصل این طهارات
شود بی شک سزاوار مناجات

قال النبی صلی الله علیه و سلم المصلی یناجی ربه

تو تا خود را بکلی در نبازی
نمازت کی شود هرگز نمازی

تا تعین موهوم خود در قمارخانهٔ فنا فی الله در نبازی بحقیقت نماز که کمال
قربت رسی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین
نمازت گردد آنگه قرة العین

چون حقیقت تو از تعین و هستی موهوم پاک شود چشم و دل
تو بنور الهی روشن گردد و بمشاهدهٔ وجه باقی فایز شوی قال
النبی صلی الله علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب و النساء و قرة عینی فی الصلوة

نماند در میانه هیچ تمییز
شود معروف و عارف جمله یک چیز

چون امتیاز میان عارف و معروف به قید و اطلاق است هرگاه
که قید و تشخص برود وحدت حقیقی جلوه کند

اگر معروف و عارف ذات پاکست
چه سودا در سر این مشت خاکست

چون میگویند لا معروف الا الله چرا انسان طالب معرفة میشود

جواب

مکن بر معرفت حق ناسپاسی / که تو خود را بجز حق شناسی

حق شناس باش و بدان که وجود و علم تو ظل وجود و علم حضرت
پس علم تو بحق علم حضرت حق و غیر حق معروف و عارف نیست

چو او معروف و عارف هست در تاب / ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

مسلم که معروف و عارف بحقیقت اوست لکن مظهر این معرفة
منحصر است در انسان چنانچه جلوه‌گاه آفتاب بحضرت در خاک

عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر و نور خورشید

انسان فرق است و حق آفتاب و در مظهر تجلی آفتاب

بیاد آور مقام حال فطرت / که از آنجا بیازدانی اصل فکرت

عین ثابته تو در حال عدم محجوب نظره اقتضا آن میکرد که از
عدم بوجود آیی و در مراتب سرگشتی نمانی و معرفت مبدا از
تو بظهور آید و باعث فکرت که امروز از تو صادر میشود است

الست بربکم ایزد که گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم
الست بربکم قالوا بلی اگر اعیان ثابته انسانیه معرفة فطری
نداشتند چون اقرار بربوبیت او میکردند

در آن روزی که گلها می‌سرشتند / بدل در قصه ایمان نوشتند

چون طینت قابلیة انسانی بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین
صباحا سبحان جمال و جلال مخمر گشت ... رقم ایمان در الواح
قلوب نوشتند اولئک کتب فی قلوبهم الایمان

اگر

اگر آن نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی

اگر نامه اعیان ثابته مطالعه کنی از جمیع احوال واقف شوی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش

تو در مرتبه علم و مقام واحدیه اقرار بعبودیت حق نمودی و چون بعین
آمدی از اشتغال بلذات و شهوات که مستلزم جبلت فراموش کردی

کلام حق بدان گشته منزل / که یاد آرد ترا آن عهد اول

کلا انها تذکره انما انت مذکر

اگر تو دیده حق را بآغاز / درینجا هم توانی دیدنش باز

اگر در نشاه علم استعداد و قابلیت آن داشته که حق را
شاهد کنی در نشاه عین خواهی دید

صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا

صفات حق را اول در نشاه عین ببین تا مستعد آن شوی
که آخر ذات او را مشاهده کنی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

واگر حق را در آغاز ندیده و مستعد رویت نبوده رنج بیهوده در
تحصیل آن مکش و آیه انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی
من یشاء و هو اعلم بالمهتدین از قرآن بشنو

تمثیل

[illegible] / [illegible] مثالی گوی تمثیل و برهان

کور مادرزاد تصدیق بوجود الوان نکند و اگر چه سالها
بسیار دلایل نقلی و براهین عقلی گویند

سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی بنزد وی نباشد جز سیاهی

چه او پوشیده بر ظلمه بوده بلکه از حقیقت سیاهی نیز واقف نیست

نگه کن کور مادرزاد بد حال کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی بود چون کور مادرزاد دنیی

ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدان اسرار پنهان

انسان ورای عقل نظری قوت کشفیه دارد که اسرار آخرت بآن میداند

بسان آتش اندر سنگ و آهن نهاده ایزد اندر جان و در تن

چنانچه آتش در سنگ و آهن است و از هیچ یک بانفراد ظاهر نشود قوت کشفیه در جان و تن است و از هیچ یک تنها ظهور نمی یابد

ازین مجموع پیدا گردد این راز چو بشنیدی برو با خود بپرداز

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن

چون سنگ و آهن جان و تن بکمر نفس و ریاضت برهم خورد آتش کاشفه پیدا شد و از نور آن همه عالم روشن گشت و معلوم شد که همه حقیقت

توئی تو نسخه نقش الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

حق جمیع اسما و صفات در تو ظهور کرده و نسخه جامعه صورت الهی غیر تو نیست هر چه میجویی از خویش بجو که مظهر همه توی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق چه گویی هرزه بود آن مزبق

کدام نقطه از نقاط دایره کاینات انسانی به انا الحق ناطق شود و تو درین مسئله چه حکم میکنی آیا هرزه و لغو است مانند خرافات بیهوده یا اصلی معتمد به دارد

انا الحق کشف اسرار است مطلق بجز حق کیست تا گوید انا الحق

گفتن انا الحق کشف اسرار الهی است بی شایبه شبهه و چون غیر حق نیست هر که انا الحق گوید حق گفته باشد

همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

جمیع ذرات که از خمخانه محبت در ازل مست شده اند خواه بآن مستی مانده اند و خواه فسرده و مخمور شده

درین تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی همی باشند قایم

بلسان حال انا الحق میگویند و اگر نه ظهور حق بصورت ایشان بودی همه معدوم می بودند و اطلاق تسبیح و تهلیل بر انا الحق گفتن آنست که حقیقت تسبیح تنزیه حق است از مشارکت با غیر در وجود و حقیقت تهلیل نفی غیرت و اثبات حق و لفظ انا هو بی ملاحظه غیریت نیست

اگر خواهی که گردد بر تو آسان وان من شیء را یکره فرو خوان

ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم و انسب به مقام آنست که ضمیر بحمده راجع به شیء باشد

چو کردی خویشتن را پنبه کاری تو هم حلاج وار این دم برآری

چون وجود وهمی اعتباری را از هم فرو ریختی و از قید تعین رستی تو هم چون حسین بن منصور حلاج انا الحق گویی

برآور پنبه پندارت از گوش ندای واحد القهار بنیوش

پنبه پندار هستی موهوم از گوش دل بیرون آر تا هم امروز ندای لمن الملک الیوم و جواب او لله الواحد القهار بشنوی

ندا می آید از حق بر دوامت چرا گشتی تو موقوف قیامت

ندا لمن الملک الیوم و صدای لله الواحد القهار امروز بگوش می آید تو چرا موقوف فردائی
درآ در وادی ایمن که ناگاه ‖ درختی گویدت انی انا الله
بطریق تصفیه سلوک کن تا چون موسی انی انا الله از درخت کوه طور بشنوی
روا باشد انا الله از درختی ‖ چرا نبود روا از نیک بختی
چون درختی در کوه طور با موسی گفت انی انا الله رب العالمین چرا منصور نتواند گفت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست ‖ یقین داند که هستی جز یکی نیست
ارباب مراتب یقین دانند که هستی حقیقی یک وجود است و جمیع اشیا تجلی اوست بصور انسان
انانیت بود حق را سزاوار ‖ که هو غیب است و غایب وهم و پندار
انا الله و انا الحق گفتن حق را لایق است که حقیقت جمیع اشیاست
و تعبیر از حق به هو در مشهد تجلی لایق نیست چه حق حاضر است و عین
همه است و هو غایب است پس مجرد وهم فاسد و زعم باطل باشد
جناب حضرت حق را دوئی نیست ‖ در آن حضرت من و ما و توئی نیست
حق وجود مطلق واحد است و معرّا است از جمیع تعینات و تشخصات
من و ما و تو و او هست یک چیز ‖ که در وحدت نباشد هیچ تمییز
تعینات عارض وجود مطلق اند و در مرتبه معروض هیچ تغایر و تکاثر نیست
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد ‖ انا الحق اندرو صوت و صدا شد
هر که چون فراغ موهوم از هستی مجازی خود خالی شد انا الحق ازو مسموع شود
و قائل حق است مثل صدا که از کوه می شنوی و صاحب صوت دیگر است
شود با وجه باقی غیر هالک ‖ یکی گردد سلوک و سیر و سالک
چون با وجه باقی که حقیقت مطلقه است غیر که تعین است فانی شود و امتیاز نماند
حلول و اتحاد اینجا محال است ‖ که در وحدت دوئی عین ضلال است

حلول

حلول حق در غیر و اتحاد حق با غیر درین مشهد محال است چه
این هر دو مستلزم اثنینیت اند و غیر حق نیست
حلول و اتحاد از غیر خیزد ‖ ولی وحدت همه از سیر خیزد
ذات واحد در مراتب تنزل بنقوش وهمیه و صور اعتباریه
ظاهر شده هرگاه که سالک بسیر رجوعی کند و جمیع تعینات از نظر او
محو شوند مشاهده وحدت بصرافت اطلاق واقع شود
تعین بود کز هستی جدا شد ‖ نه حق بنده نه بنده با خدا شد
مقصد از انا الحق گفتن منصور رفع حجاب تعین وهمی است از رو نه حقیقه به اتحاد و حلول
وجود خلق و کثرت در نمود است ‖ نه هر چه آن نماید عین بود است
در حقیقه غیر خدا موجود نیست و وجود ممکنات منکره مجرد نمایش است
و لازم نیست که هر چه ظهور داشته باشد موجود باشد

تمثیل

بنه آیینه اندر برابر ‖ درو بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ‖ نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
شخص که در آینه می نماید نه رائی است و نه آینه مجرد نمودی بود است
قال عین القضاة فی الزبدة المرآة عبرة عظیمة لاولی الالباب و من نظر
فی المرآة ظاهر اشیاء و لم ینحل له کثیر من المشکلات فلیس یستحق ان یعد فی
زمرة العقلاء و لو لم یکن من منافع الحدید سوی المرآة لکان یکفی ذلک شاهدا علی
صدق قوله و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس
چو من هستم بذات خود معین ‖ ندانم تا چه باشد سایه من
من در جهت ذات خود موجودی معینم اما در سایه خود متحیرم که
موجودست یا نمودی بود است

عدم با هستی آخر چون شود ضم   نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

سایه در حد ذات خود معدوم محض است و اتصاف بوجود ندارد
چه اجتماع وجود و عدم مثل اجتماع نور و ظلمت محالست و نسبت
وجود به او باعتبار ظهورست و بس

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال   چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

زمان مستقبل مانند زمان ماضی معدوم است بنابرین امتداد
ماه و سال نباشد غیر یک نقطه حال که بآن تعبیر می شود

یکی نقطه است وهمی گشته ساری   تو او را نام کرده نهر جاری

حال نقطه وهمیست که از حرکت وهمیه او امری ممتد متوهم میشود و تو
آنرا زمان میخوانی چنانچه آب باعتبار تجدد ظهور او در آنات متعدده ممتد مسمی است بنهر

جز از من اندرین صحرا دگر کیست   بگو با من که این صوت و صدا چیست

چون آواز تو از کوه منعکس میشود و پنداری که شخصی غیر تو در کوه است و آواز
مثل آواز تو میکند و حال آنکه غیر تو و آواز تو هیچ نیست نسبت حق بعالم این چنین است

عرض فانیست جوهر زو مرکب   بگو کی بود یا خود کو مرکب

اشعری گوید العرض لا یبقی زمانین پس فانیست و جوهر نزد صوفیه
و بعضی از متکلمین مرکب از اعراضست پس او هم فانی باشد

ز طول و عرض و از عمق است اجسام   وجودی چون پدید آید ز اعدام

وجود اجسام باعتبار طول و عرض و عمق است که اعراض فانیه اند
و موجود از معدوم حاصل نتواند شد ... مضمون این دو بیت آورده

ازین جنس است اصل جمله عالم   ...

هستی همه عالم از قبیل هستی تو بود ... چون دانستی ایمان

بتو

بتوحید حقیقی بیار و بحکم اصبت فالزم ثابت قدم باش حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم با حارثه فرمود کیف اصبحت گفت اصبحت
مؤمنا حقا فرمود ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک گفت عزفت
نفسی عن الدنیا واسهرت لیلی واظمأت نهاری وکانی انظر الی
عرش ربی بارزا وکانی انظر اهل الجنة فی الجنة یتزاورون
واهل النار فی النار یتعاوون فرمود اصبت فالزم

جز از حق نیست هستی دیگر الحق   هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق

غیر حق موجود نیست تحقیق اگر خواهی تعبیر از وبه هو میکن و اگر خواهی بانا

نمود وهم از هستی جدا کن   نه بیگانه خود را آشنا کن

تعین وهمی اعتباری که عارض وجود مطلق است ترا از خود بیگانه
ساخته این پرده را از میان بردار و واصل شو

سوال

چرا مخلوق را گویند واصل   سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدایی است   ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

وصال حق جدایی سالکست از تشخص وهمی که موجب امتیاز خلق و
حقست و آشنایی با حق بیگانه شدنست از تعین موهوم و هستی مجازی

چو ممکن گرد امکان بر فشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند

ممکن موجود واجب است باقید تعین چون گرد امکان که تعین ذاتست
از چهره حقیقت او زایل شود واجب ماند و بس

وجود هر دو عالم چون خیال است   که در وقت بقا عین زوال است

وجود عالم نمودی بودست و در وقت اتصاف به نقایص عدم است

نخست انگه گشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل

فرق میان خالق ومخلوق به اطلاق وقیدست و واصل آنست
که به مقام اطلاق رسیده پس مخلوق نباشد

عدم کی راه یابد اندرین باب	چه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وهمی مخلوق را به پیشگاه وصول نتواند یافت چه میان
ممکن وواجب هیچ مناسبت نیست که علاقهٔ وصول باشد

عدم چه بود که با حق واصل آید	وزو سیر وسلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگویی در زمان استغفر الله

اگر بدانی که ممکن معدوم محض است از ادعای وصول مخلوق بحق استغفار کنی

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن	بواجب کی رسد معدوم ممکن

تو بواسطهٔ امکان معدومی و معدوم پیوسته ساکن است چه حرکت
از توابع وجودست پس چگونه بواجب توانی رسید

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین	عرض چه بود که لا یبقی زمانین

ترکیب جوهر از اعراضست وعرض فانی است چنانچه اشعری
میگوید العرض لا یبقی زمانین پس عالم را وجود نباشد

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف	بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

حکیمی که در فن طبیعی تصنیف کرد گفت جسم جوهریست که قابل
طول وعرض وعمق باشد واین هر سه اعراض فانیه اند

هیولی نیست جز معدوم مطلق	که میگردد بدو صورت محقق

جسم طبیعی مرکبست از هیولی که محلست وصورة که حالست وهیولی

معدوم

معدومست وصورة بواسطهٔ حلول او در هیولی تحقق می یابد پس او هم
معدوم باشد شیخ در باب صد ونود وهشتم از فتوحات گوید الطبیعة
معقولة الوجود وغیر موجودة العین فنفی قولنا بی مخلوقة مقدرة لان
الخلق التقدیر وما یلزم من تقدیر الشی وجوده فالخالق له معنیان
المقدر والموجد فمن خلق فقد قدر واوجدوا الجوهر الهبائی مثل الطبیعة
لا عین له فی الوجود وانما یظهره الصورة فهو معقول غیر موجود الوجود العینی

چو صورت بی هیولی در عدم نیست	هیولی نیز بی او جز عدم نیست

صورت وهیولی نزد حکما قدیمند وبی هم نمی توانند بود پس بواسطه
احتیاج که مستلزم امکان ذاتست معدوم باشند

شده اجسام عالم زین دو معدوم	که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

اجسام از هیولی وصورت ظهور یافته اند واز ایشان غیر معدوم
معلوم نمی شود پس اجسام هم معدوم باشند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی
اذا جاءه لم یجده شیئا

ببین ماهیت را بی کم وبیش	نه موجود و نه معدومست در خویش

ماهیت ممکنه خود در الملاحظه کن که در حد ذات خود نه موجودست
ونه معدوم ونسبت وجود وعدم با او یکسان است

نظر کن در حقیقت سوی امکان	که او بی هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست	تعینها امور اعتباریست

وجود در مراتب کمال خود ساریست وتجلی اسمائیست وتعینات
که در آن مراتب می نمایند امور وهمیه اعتباریه اند

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار ویک چیزاست معدود

حق در مراتب اعتبار به ظهور کرده و اشیا مختلفه نموده چنانچه
واحد مکررشن و اعداد متعدد و پیدا گشته

جهان از هستی جز مجازی   سراسر کار او لهوست و بازی

نسبة جهان بحق چون نسبت لعبت بلعبت باز که بصورت لعبت برآید و اطوار و هیئت

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا   بامر حق فرو بارد به صحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم   بر او افتد شود ترکیب با هم

حرارت بواسطهٔ شعاع آفتاب در ان آب پیدا شود

کند گرمی دگر ره عزم بالا   در آویزد باو آن آب دریا

آن حرارت متوجه کره نار گردد و باران که محل اوست
باو در آویزد و مانع عروج او شود

چو با ایشان شود خاک و هم ضم   برون آید نبات سبز و خرم

چون با آتش و آب و خاک و هوا ممتزج شوند و آتش و هوا میل بمحیط کنند و آب و خاک میل بمرکز کنند نبات ظاهر گردد

غذای جانور گردد ز تبدل   خورد انسان و یابد باز تحلیل

نبات غذا حیوان گردد بواسطهٔ آنکه قوهٔ غاذیه حیوان او را تبدیل کند و مستعد آن سازد که جزو حیوان شود و آن حیوان را انسان بخورد و در و تحلیل یابد و لطیف و کثیف از هم جدا شوند

شود یک نطفه و گردد در اطوار   وز آن انسان شود پیدا دگر بار

از لطیف نطفه پیدا شود و در اطوار که گذشت سیر نماید و در آخر صورت انسانی پیدا کند

چو نور نفس گویا در تن آید   یکی جسم لطیف و روشن آید

چون نور نفس ناطقه در تن پیدا گردد و آن امر مختلف الاطوار جسمی لطیف روشن شود

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر   بداند علم و رای و فکر و تدبیر
رسد انگه اجل از حضرت پاک   رود پاکی بپاکی خاک با خاک

روح به عالم ارواح رجوع کند و هر عنصری به مکان طبیعی خود

همه اجزای عالم چون نباتند   که یک قطره ز دریای حیاتند

چنانچه نبات قطره است از دریا که بصورت مختلف بر آمده و نبات شده و هر جزو از اجزای عالم قطره است از دریا چنانچه که منبع حیات

زمان چون بگذرد بر وی شود باز   همه انجام ایشان همچو آغاز

زمان چون بر آن اجزا بگذرد به دریا حقیقه رجوع کنند که مبدأ همه بودند

رود هر یک از ایشان سوی مرکز   که نگذارد طبیعت خوی مرکز

هر یک از آن اجزا بعد از انقضا مدت ظهور او بمبدأ خود باز گردد
چه نسبة اجزا عالم بمبدأ چون نسبة جسم است بمکان طبیعی

چو دریا است وحدة لیک پرخون   کز و خیزد هزاران موج مجنون

وحدت دریا بیست که باعتبار خلع و لبس وجود که در هر آن میشود که خواست و هر دم امواج مضطرب غیر متناهیه از و ظاهر میگردد

نگر تا قطره باران ز دریا   چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل   نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول   کز و شد این همه اشیا ممثل

آخر ببین که مجموع اینها یک قطره بود در اول امر و این اشیا از و مصور شد

جهانی از عقول و نفس و افلاک   ... از یک قطره و انجام ...

چنانچه قطره به اشکال مختلفه که شنیدی بر می آید باصورت انسان

ظهور میکنند و آخر از هم فرو میریزد و روح بعالم قدس میرود
و عناصر بامکنهٔ طبیعت خود میروند و وجود مطلق بصورت عقل کلی
و نفس کلیه و فلکیات و اجرام عنصریه مصور میشود و چون مدت
ظهور ایشان نسبت بسالک منقضی میگردد و بغیرت الهی همه را محو میسازد
و وجود مجازی و وجود حقیقی ایشان بعدم و اطلاق که اصلست رجوع میکند

اجل چون در رسد در چرخ و انجم … شود هستی همه در نیستی گم

چون وقت برسد که چرخ و کواکب بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر
سالک محو شوند هستی موهوم در بحر عدم گم شود و بعد بر اصلیه خود رجوع کند

چو موجی بر زند گردد جهان طمس … یقین گردد کان لم تغن بالامس

چون دریا وحدت حقیقی بتجلی اسم قهار و ماحی متموج شود جهان در نظر
سالک محو شوند هستی موهوم در بحر عدم گم گردد و بعین الیقین مضمون
کان لم تغن بالامس که در شان دنیاست مشاهده کند انما مثل
الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما
یاکل الناس و الانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها و ازینت و ظن
اهلها انهم قادرون علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم
تغن بالامس کذلک نفصل الایات لقوم یتفکرون

جمال از پیش برخیزد بیکبار … نماند غیر حق در دار دیار

تجلی ذاتی هستی ممکنات که مجرد خیال و وهمست مرتفع شود و غیر حق
مطلق در دار وجود دیاری نماند کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

ترا قربی شود آن لحظه حاصل … شوی تو بی تویی با دوست واصل

چون جمال هستی مجازی مرتفع گردد ترا قرب حقیقی حاصل شود و بی تو

بدوست

بدوست واصل شوی چه تویی موهوم دوییست اندم که تویی نماند
تو او باشی و اطلاع برین معنی معبر بوصالست

وصال اینجایگه رفع خیالست … خیال از پیش برخیزد وصالست

وصال در مذهب کاملان آنست که پردهٔ هستی مجازی از
پیش دیدهٔ سالک مرتفع شود

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت … نه او واجب شد و نه واجب او گشت

پس تفاوت میان واصل و محجوب بعلم است و درین هیچ وقت

هر آنکو در معانی گشت فایق … نگوید کین بود قلب حقایق

هر که در حقایق کشفیه فایق است بر ارباب عقول ضعیفه نگوید
که وصال قلب حقیقه امکانیه است بحقیقه وجوبیه

هزاران نشاه داری خواجه در پیش … برو آمد شد خود را بیندیش

نشآت صوری و معنوی و طورات دنیوی و اخروی در
پیش داری اندیشه کن که از کجا آمدی و بکجا خواهی رفت

ز بحث جزو و کل نشآت انسان … بگویم یک بیک پیدا و پنهان

در مبحث سوال و جواب جزو و کل که بعد ازین دو سوال دیگر
می آید نشآت صوری و معنوی انسان را خواهم گفت

سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست … حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

[illegible]

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش … ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

کمال قرب مانند کمال بعد بسبب عدم ادراکست ترا با مطلوب

خود اتحاد است و قرب فوق آن متصور نیست پس تو از غایت
قرب که با خود داری از خود دور افتاده و در عین وصل غافلی
و ناظم قدس سره جواب سؤال اول نفرمود چه از سابق معلوم شده

چو هستی را ظهوری در عدم شد … از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

چون وجود مطلق در آینه اعیان ثابته عدمیه ظهور کرد و استعداد
هریک از آن اعیان مخالف استعداد عین دیگر است تفاوت
در قرب و بعد حق و قلت و کثرت کمال پیدا شد

قریب آن است کو را رش نور است … بعید آن نیستی کز هست دور است

حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة
ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه
ضل و خلق اینجا بمعنی تقدیر است و ظلمه عبارت از اعیان ثابته عدمیه
اصابه نور اتصاف ایشان بوجود عینی و این بیت اشاره بجذبه است

اگر نوری ز خود در تو رساند … ترا از هستی خود وا رهاند

اگر حق تعالی نوری از آتش جذبه بتو رساند حقیقه مطلقه ترا از هستی
مجازی خلاص دهد و این بیت اشارت بتقرب شود بیت

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود … کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

ترا چه فایده از هستی مجازی که در حقیقت عدم است بواسطه آن در میان خوف و رجا

نترسد زو کسی کو را شناسد … که طفل از سایه خود می هراسد

هستی مجازی سایه هستی حقیقی است و هر کامل بالغ که هستی حقیقی را اصل داند
و فنا هستی مجازی را داند از و نترسد چه ترسیدن از سایه خود خاصه
اهل غفلت است الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

نماند خوف اگر گردی روانه … نخواهد اسب تازی تازیانه

سالک را خوف نمی باشد چه غرض حق از اینجا خوف توجه عبد است
بکعبه حقیقه و چون مرکب نفس سالک بی تازیانه خوف متوجه است چه حاجت تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است … که از هستی تن و جان تو پاک است

چون زر وجود حقیقی تو از غش هستی مجازی و لوازم آن پاک شده آتش شهوة در تو کار نکند

ز آتش زر خالص بر فروزد … چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

از آتش شهوت تو که بآتش عشق مبدل شده زر وجود حقیقی تو
که از غش وجود مجازی خالص شده افروخته شود و ضرر نیابی

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش … و لیکن از وجود خود بیندیش

ترا غیر هستی مجازی حجاب راه نیست از آن بیندیش که رفع این
حجاب و کشف این نقاب موقوف بمجاهده بسیار است

اگر در خویشتن گردی گرفتار … حجاب تو شود عالم بیکبار

چه تو منتخب جمیع عوالمی پس اگر حجاب خود شوی همه عالم حجاب تو شود

توی در دور هستی جزو اسفل … توی با نقطه وحدت مقابل

تو در قوس ظهور نقطه آخری و به نقطه وحدت حقیقه که مبدا آن قوس است مقابلی

تعینها عالم بر تو طاری است … از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

حق در هر موجودی باسمی خاص متعین شده و در تو که نقطه آخر قوس
ظهوری بجمیع اسما تعین یافته و تعینات عالم عارض حقیقت کلیه تو است
بنا بر این همچو شیطان که با آدم گفت انا خیر منه دعوی منی کنی که مثل من [illegible]

از آن گویی مرا خود اختیار است … تن من مرکب و جانم سوار است

بواسطه آنکه وجود مستقلی که مراد اختیار است گفتم که تن من مرکب

و جان سوار هر طرف که می خواهد مرکب خود را می برد
زمام تن بدست جان نهادند همه تکلیف بر من زان نهادند
سکوی مهار شتر تن بدست ساربان جان داده اند و او فاعل
مختارست و برای این از حضرت حق مکلف شده ام باوامر و نواهی
بدانی کین به آتش پرستیست همه این آفت و شومی ز هستیست
بنمدانی که این مذهب مجوس آتش پرستست چه او سکوه مجازا
دو فاعلست یکی یزدان که فاعل خیرست و یکی اهرمن که
فاعل شرست و این اعتقاد فاسد شوم از آنست که خود را موجود
مستقل پنداری و همدانی که نسبت هستی و صفات و افعال تو بر سبیل مجازست
کدامین اختیار ای مرد جاهل کسی را کو بود بالذات باطل
چون تو در حد ذات خود باطل و معدومی اختیار تو چگونه موجود باشد
چو بود تست یکسر همچو نابود نگویی اختیارت از کجا بود
چون تو ممکنی و نسبت وجود و عدم به تو یکسانست اختیار از کجا آورده
کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویشتن نیک و بد نباشد
کسی که در اصل وجود تابع غیرست در صفات و افعال هم تابع باشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم که یک دم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب بزیر امر حق والله غالب
هر مرتبه از مراتب کلی و جزوی از نبوت و ولایت و سلطنت و امارت
باقیست اما اشخاص که صاحبان آن مراتب اند در تحت تصرف حقند بعضی
زوال می یابند و بعضی قائم مقام ایشان می شوند والله غالب علی امره

موثر حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق را موثر دان در جمیع مظاهر چه وجود و فعل تو وجود و فعل حقست
که باین صورت ظهور یافته و از حد امکان ذاتی خود پا
بیرون منه و نسبت اختیار و قدرت بخود مکن
ز حال خویشتن پرس این قدر را وز آنجا باز دان اهل قدر را
به وجدان خود رجوع کن تا بدانی که نسبت افعال بخود کردن باطلست
و از آن معلوم کن که مراد پیغمبر صلعم از قدریه در حدیث القدریه مجوس
هذه الامه قومی اند که میگویند ما در افعال قادر و مختاریم
هر آن کس را که مذهب غیر جبرست نبی فرمود کو مانند گبرست
جبر اسناد افعال عبدست بحق و نفی قدرت از عبد خواه قدرت
موثره که معتزله بآن قائلند و خواه قدرة کاسبه که اشاعره بر آنند
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت همین نادان احمق ما و من گفت
گبر به دو فاعل قائلست و آن جاهل به فواعل غیر متناهیه
بما افعال را نسبت مجازیست نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
چون وجود ما مجازیست نسبت افعال با هم مجازی باشد و مطلق نسبتها
در حقیقت بازی کودکانست که یکی را امیر سازند و یکی را وزیر
نبودی تو که فعلت آفریدند ترا از بهر کاری برگزیدند
تو هنوز از علم حق بعین نیامده بودی که افعال تو بحکم کل شی مقدور فی
از نور علم حق مخلوق شده بود ترا برای آن برگزیدند که آیینه ذات
و صفات و اسما باشی و آیینه را در بودن صور اختیاری نیست
بقدرت بی سبب دانای برحق [illegible]

حق تعالی بقدرت خود بی ملاحظهٔ علت غایه حکمی بر وفق علم
خویش فرموده که هر یک چگونه باشند و چه فعل از ایشان ظهور یابد

مقدر گشته پیش از جان و از تن   برای هر یکی کاری معین

ازین بیت فهم میشود که نفس ناطقه نزد ناظم حادثست بر وفق مذهب ارسطو

یکی معبد هزاران ساله طاعت   بجای آورده و گردش طوق لعنت

ابلیس سالها بسیار طاعت کرده و به طوق ان علیک لعنتی
الی یوم الدین مطوق شد چه حکم ازلی در شان او این بود

دگر از معصیت نور و صفا دید   چو توبه کرد و نام اصطفا دید

یکی دیگر که آدم است از مخالفت امر خدا در خوردن گندم نور و
صفا یافت و برگزیده شد عصی آدم ربه فغوی ثم اجتبیه ربه فتاب علیه و هدی

عجبتر آن که این از ترک مامور   شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

بعد مطیع و قرب عاصی عجیبست و عجبتر انکه چون ابلیس سجده آدم که
به آن مامور بود نکرد و آدم مغفور و مرحوم شد تا جبر آن کند

و آن دیگر زمنهی گشت ملعون   زهی فعل تو بی چند و چه و چون

چو آدم گندم را که از خوردن آن منهی بود بخورد و ابلیس ملعون شد که چرا او سوره اوکرد

جناب کبریا لا ابالیست   منزه از قیاسات خیالیست

هولاء فی الجنة و لا ابالی بمعاصیهم و هولاء فی النار و لا ابالی بطاعتهم مقدست
قدسیت و قیاس عقل آنست که مطیع را به بهشت برند و عاصی را بدوزخ

چه بود اندر ازل [illegible]   [illegible]

السعید من سعد فی بطن امه   و الشقی من شقی فی بطن امه

[illegible]

هر که با خدا گوید این چونست و آن چراست واعیه شرکت در خدای دارد

و دار نبد که پرسد از چه و چون   نباشد اعتراض از بنده موزون

او را نرسد که از عبارت چه و چون پرسد و اعتراض از بنده موزون
نیست زیرا که لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون

خداوندی همه در کبریایست   نه علت لایق فعل خدایست

الوهیت در استغناست پس علت غایه لایق فعل حق نیست و اگر نه
لازم آید که حق تعالی ناقص بوده باشد و بتحصیل غرض استکمال کرده باشد

سزاوار خدای لطف و قهرست   ولیکن بندگی در فقر و جبرست

لایق تجلی اوست با سما جمالی و جلالی تا جمیع کمالات او بظهور
آید و عبودیت در احتیاج و مجبور بودنست پس اعتراض از بنده لایق نباشد

کرامت آدمی را اضطرارست   نه آن کو را نصیبی ز اختیارست

کرامت ولی اگرچه موهم اختیارست اما در حقیقت اضطرارست
و نه آنست که او را حظی از اختیارست چه حق است که در مظهر ولی
کرامت مینماید و لهذا اولیا در امور جزویه که اهتمام به آن دارند مغلوب باشند

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود   پس انگه پرسدش از نیک و از بد

انسان را وجود و صفت و فعل از خود نیست و همه از حق است و
با وجود این از اعمال نیک و بدش می پرسد و ثواب و عقاب بران مترتب میدارد

[illegible]   [illegible] مختار مجبور

زهی مسکین که بظاهر مختارست و به حقیقت مجبور

[illegible]   [illegible]

اگر بینی تا به تو که مجعول بجعل جاعل نیست سعد آنست که تو در وجود خود

یعنی بد کنی آن بدی از تو است نه از خدا غایة ما فی الباب آنکه
صورة آن در علم حق هست پس عذاب تو در آخرة عین علت و نیز
عین عدلست چه خاصیة بدی که در نشاه دنیا کنند آنست که
در نشاه آخرت بصورت قبح و الم متشکل شود پس اگر عذاب متحقق نشود
خاصیت فعل بر فعل مترتب نشده باشد و نیز محض لطف و فضلست
چه عین ثابته طالب استعداد عذاب مطلبه و جواد مطلق دعا او مستجاب میکند

شریعت زان سبب تکلیف کرده که از ذات خودت تعریف کرده

ازان سبب باوامر و نواهی شرعیه مکلفی که ذات و صفات حق تعالی
بحکم خلق الله آدم علی صورته در تو ظهور کرده و مظهر علم و قدرت و اراده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو

چون حق ترا تکلیف کند و تو در ابتدا عاجز شوی و عدم اختیار در تو
ظاهر شود و بدانی که غیر حق فاعل مختار نیست بیکبار از میان بیرون
روی و مشاهده کنی که حق است در لباس تو فاعل و موثر است

بکلیت رهائی یابی از خویش غنی گردی بحق ای مرد درویش

از تعین موهوم خلاص یابی و بوجود حق متحقق گشته غنی مطلق شوی
و تو در اجماع جمیع صفات کامل یابی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله

برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیرات یزدانی رضا ده

چون ترا اختیاری نیست بقضای حق راضی باش تا آسوده شوی

سوال

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل

وجود مطلق بحریست که انسان ناطق ساحل اوست چه انسان
آخر مراتب تنزل وجودست و الفاظ صدف آن بحرست و علوم لآلی آن صدف

بهر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

بهر موجی که از بحر وجود مطلق بصورت نفس انسانی ظهور یابد چند هزار
در نفیس از نقل کلام کامل و نص قرآن و اخبار نبوی بیرون ریزد

هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره هرگز کم از وی

هر دم امواج بی نهایت از بحر هستی بحکم کل یوم هو فی شان
ظاهر شود و هرگز یک قطره ازان یم کم نگردد چه شئونات ذاتیه غیر متناهیست

وجود علم ازان دریای ژرفست غلاف در او از صوت و حرفست

در علم ازان بحر عمیق حاصلست و غلاف آن در حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد او را از تمثل

چون معانی ازان بحر بدل فرو آیند حاجتمند است از تمثیل آن بمحسوسات تا در افهام قرار گیرد

شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز برون بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند
رود تا قعر دریا با دل پر شود آن قطره باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا ازو آرد برون لولوی لالا

لولو مروارید است و لالا درخشنده

تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست

وجود مطلق بحرست و تن انسان ساحل و بخاری که از آن دریا
برخیزد فیض عام رحمانی و باران علم اسماء الهیه و تحقیق آن که علّم
آدم الاسماء کلها بر اراضی استعدادات انسانیه می بارد

خرد غواص آن بحر عظیمست | که او را صد جواهر در گلیم است

قوت عاقله غواص بحر حقیقت است که بفکر فرو می رود و جواهر علوم حاصل میکند

دل آمد علم را مانند ظرفی | صدف بر علم دل صوتست با حرف

دل انسان ظرف جواهر علمست و صدف آن جواهر حرفست

نفس گردد روان چون برق لامع | رسد زو حرفها با گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار | بیفکن پوست مغز نغز بردار

صدف لفظ بشکن و لآلی علم و معرفت بیرون آور

لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد | بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست | نیابد مغز هر کو پوست نشکست

ولی بی پوست ناپختست هر مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

علم ظاهر پوست است و علم باطن مغز و مغز بی پوست پخته نشود پس در اول تحصیل علم ظاهر باید کرد

ز من جان برادر پند بنیوش | بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت | اگر گشت او گدا بی مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد | بسی بهتر ز علم قال باشد

عمل مر کی که از احوال قلبیه باشد و موجب رفع حجاب شود بهترست از علم ظاهر

ولی کاری که از آب و گل آید | نه چون علمست کان کار دل آید

لکن عمل مر کی که از احوال قلبیه عاریست مانند علم نیست چه علم بهر وجه که هست کار دلست

میان جسم و جان بنگر چه فرقست | که این را غرب گیری وان چو شرقست

میان جسم و جان بعد المشرقین است و جسم مغربست و جان مشرق

از اینجا باز دان احوال اعمال | نسبت با علوم قال با حال

آن قدر تفاوت که میان جسم و جانست میان عمل و علم هم هست

نه علمست آنکه دارد میل دنیی | که صورت دارد اما نیست معنی

علمی که نزاع بنای کشد بصورت علمست و بحقیقت جهلست

نگردد علم هرگز جمع با آز | ملک خواهی سگ از خود دور انداز

اگر خواهی که مناسبت با عقول و نفوس فلکی پیدا کنی و بعلوم و معارف متحلی شوی سگ نفس که مظهر حرصست از خود دور کن چه ابی طلحه از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و لا تصاویر

علوم دین ز اخلاق فرشتست | نیاید در دلی کو سگ سرشتست

حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که آیه چنین است

درون خانه چون هست صورت | فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت | ز بهر آخرت میکن حراثت

از ملک علم معنوی کشفی که میراث انبیاست تحصیل کن و تخمی در مزرع
دنیا برای آخرت بکار

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق

از تمام صفات و اسماء الهی از نوع انفس و آفاق بخوان و باصول
اخلاق حمیده آراسته شو سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت — پس از وی حکمت و عفت شجاعت

نفس انسانی را چهار قوتست قوت نظری و قوت عملی و قوت شهوی و
قوت غضبی و اعتدال نفس ثلاثه اخیره خلق نیکست و افراط و تفریط
خلق بدست و اعتدال در قوت عملی حکمتست و در قوت شهوی عفتست
و در قوت غضبی شجاعتست و چون این سه فضیلت ممتزج شوند امری
متوسط معتدل پیدا شود و آنرا عدالت خوانند و مراد از حکمت
اینجا غیر حکمتست که منقسم بنظری و عملیست قال ابو علی فی آخر الشفاء
راس الفضائل عفة و حکمة و شجاعة و مجموعها العدالة وهی خارجة
عن الفضیلة النظریة و من اجتمعت له معها الحکمة النظریة فقد سعد

حکیمی راست کردارست و گفتار — کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشد میان دو ملکه — نه گربز باشد و نه نیز ابله

چه گربزی افراط قوت عملیست و بلاهت تفریط آن

بعفت شوق خود کرده ستوده — شره همچون خمود از وی شده دور

چه شره افراط قوت شهویست و خمود بجای مجمع تفریط آن

شجاع و صافی از ذل و تکبر — بر از آتش از جبن و تهور

چه تکبر و تهور افراط قوت غضبیست و ذل و جبن تفریط آن

عدالت چون شعار ذات گشته — نمانده ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق انکو در میانست — که از افراط و تفریطش کرانست
میانه از دو ضد [illegible] مستقیمست — [illegible] بر قدم باشیش قدم جست

صراط یلیست بر بالای دوزخ از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و هر که

بریکی

بر یکی از دو طرف او میل کرد بقعر دوزخ میافتد خلق نیک نمونه
صراطست چه عرض ندارد و در رعایت و محافظت او مشکل است
و از دو جانب افراط و تفریط او دوزخ اخلاق سیئه است

بدان باریکی و تیزی موی و شمشیر — ز روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد — همی هشت آمد این اعداد ز اضداد

حکمت دو ضد دارد جربزه و بلاهت و عفت دو ضد دارد شره و خمود
و شجاعت دو ضد دارد جبن و تهور و عدالت یک ضد دارد که ظلمست پس اعداد اضداد هشت باشند

بزیر هر عدد سری نهفتست — از آن درهای دوزخ نیز هفتست

درجات هر عدد که بر زبان پیغمبر صلی الله علیه و سلم جاری شده سری پنهانست
و ابواب جهنم برای آن هفتست که اصول اخلاق ذمیمه هفت است

جنان کز ظلم شد دوزخ مهیا — بهشت آمد همیشه عدل را جا

چنانچه دوزخ در عالم مثال از ظلم متشکل میشود بهشت از عدل مصور میگردد

جزای عدل نور و رحمت آمد — سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

الا لعنة الله علی الظالمین و الظلم ظلمات یوم القیمة

ظهور نیکوئی در اعتدالست — عدالت جسم را اقصی الکمالست

ظهور حسن در اعتدالست خواه حسن سیرت و خواه حسن صورت و چون
جسم مرکب از عناصر اربعه باعتدال مزاج فائز شد بنهایت کمال رسید

مرکب چون شود مانند یک چیز — ز اجزا دور گردد فعل و تمیز

چون جسم مرکب از عناصر اربعه بواسطه امتزاج حکم شی واحد گرفت
و عناصر از تاثیرات منفک شدند و تمیز مرتفع گشت امری وحدانی تحقق یافت

بسیط الذات را مانند گردد — میان این و آن پیوند گردد

آن جسم مرکب مثل روح گردد که ذات او بسیطست میان این دو اتصال پیدا شود
نه بودی که از ترکیب اجزا است / که روح از وصف جسمیت بری است
اتصال روح و بدن نه مثل ترکیب اجزا بدنست بیکدیگر چه روح
جسم نیست بلکه مثل تا پیدن آفتابست بر زمین
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بر او روح اضافی
چون عناصر از کدورت تضاد صافی شوند نفس ناطقه از مبدا بحکم
نفخت فیه من روحی فایض گردد
چو یابد تسویه اجزا ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
چون اجزا عناصر تسویه و تعدیل یابند و صورت وجدانی
پیدا کنند بواسطه مناسبه نوری از نفس کلیه بر او تابد
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل
نسبت نفس کلیه و نفس جزئیه به بدن چون نسبت آفتاب و شعاعست بزمین

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
اگرچه آفتاب در فلک چارمست اما شعاعش نورست که تدبیر و تصرف در زمین میکند
طبیعتها عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در آفتاب نیست نه آفتاب تنها که مطلق کواکب چنین
عناصر جمله از وی گرم و سردست / سپید و سرخ و سبز و آل و زردست
باوجود آنکه در آفتاب طبایع عنصریه و الوان نیست عناصر
از آفتاب گرم و سرد و الوان مختلف دارند
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل

حکم آفتاب که شعاع اوست در عناصر موثرات و در بادی
الرای تعیین نمی گردد که داخل عناصرست یا خارج
چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
چون از تعدیل و تسویه عناصر موافق یکدیگر شدند شاهد
تام که حسن است ظهور یافت و نفس ناطقه عاشق شد
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان نفس کلی داد کابین
میان نفس و بدن باذن ولی مطلق حقیقت ربط و نکاح که در دین معهودست
از روی معنی واقع شد فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله
ذلک الدین القیم و نفس کلی که زوج است یا پدر زوج است جهاز را
بصورت انسانی که زوجه است بکابین داد و در تحت تصرف او آورد
از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت
از پدر نفس ناطقه و از مادر فصاحت و نطق و علم و خلق و جمال متولد شود
ملاحت از جهان بی مثالی / در آمد همچو رند لاابالی
ملاحت از مرتبه اطلاق به بازار مثل و شهود همچو رند بی باک در آمد
بشهرستان نیکوئی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
بشهر حسن چون شاهان علم برافراشت و از غایت فتنه انگیزی عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوارست / گهی با نطق تیغ آبدارست
گاهی بر اسپ حسن سوار بیند و در میدان محبت گوی دل میبرباید
و گاهی در نطق ظهور کرده و مانند تیغ آبدار حق از باطل جدا میکند
چو در شخص است خوانندش صباحت / چو در لفظ است گویندش فصاحت
چون در شخصی جمیل از افراد انسانی ظهور کرد او را صباحت خوانند

م

و چون در سخن جلوه کند او را فصاحت گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر / همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گوی آن چیست

بجز حق در روی خوبان آن نیست که دلها می رباید آن چیست

جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست در فعل خدایی

جمال مطلق بصور جمیله ظاهر گشته و دل ربایی میکند چه تاثیر بحکم لا موثر فی الوجود الا الله منحصر در حق است

کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید

دل ربایی که به خوبان منسوبست نه از شهوتست بلکه حق مطلق در صورت باطل شرعی مینماید و دل میرباید

موثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

این بیت و تفسیر او در جواب سوال وصال گذشت

حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

ملاحظه جمال حق در صورت حق شرعی دین ثابت و عادت ارباب و مشاهده جمال حق در صورت باطل شرعی کار شیطان نفس است

سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست / طریق جستن آن جزو چونست

اگر چه جزو از روی جز به اصغر از کل است کدام جزوست که باعتبار دیگر اعظم از کل است و آن جزو را چگونه توان جست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست / که موجودات کل وین باز گونست

هر موجود معین وجود مطلق است با تعین خاص پس موجود کل است و وجود جزو و چون وجود شامل جمیع موجوداتست و صادق است بر همه و هیچ موجود بر موجودی دیگر صادق نمی آید پس وجود باعتبار شمول و صدق از موجود افزون باشد و این امر برحسب ظاهر عکس مشهورست چه الکل اعظم من الجزء در جمیع السنه مذکورست

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

کثرت عالم که به موجود معبر شد از وجه تعیناتست که ظاهر اوست و وحدتش باعتبار وجود مطلق که باطن اوست

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سایر

وجود و هستی عالم که بکل معبر شد از تعینات متکثره ظهور یافته و این کثرت سایر وحدت وجود مطلق است

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / بود از جزو خود کمتر بمقدار

چون موجود مرکب از وجود مطلق و تعین بحسب ظاهر بسیارست و موجودات متباین اند و وجود شامل همه است پس کل که موجودست بحسب شمول و صدق کمتر از وجود باشد که جزوست

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

اگر گویم وجود مطلق که عین واجبست جزوست و عالم کل غیب هست بجمیع نه که نیکو نیند واجب بمثابه سلطان هستی است و این سلسله منقاد اوست

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

عالم در حقیقت وجود مستقل ندارد چه تعینات عالم بمثابه عارضند و حقیقت مطلق بمنزله معروض

وجود کل کثیر واحد آید		کثیر از روی کثرت می نماید

عالم باعتبار تعینات کثیر مینماید و باعتبار حقیقت مطلقه واحدست

عرض شد هستی کان اجتماعیست		عرض سوی عدم بالذات ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد		کل اندر دم ز امکان نیست گردد

ناظم قدس سره در حق الیقین می فرماید هیئت اجتماعی از جملهٔ اجزاء مرکبست و عرض است و عرض در دو زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم میشود

جهان کل است و در هر طرفة العین		عدم گردد و لا یبقی زمانین

عالم مرکبست از وجود و تعین و نیز هیئت اجتماعی این دو در هر آن معدوم میشود و در دو آن یک وجود ندارد و نیز تعین بذات خود مقتضی عدمست

دگر باره شود پیدا جهانی		بهر لحظه زمین و آسمانی

جهان همان آن که معدوم میشود باز از سر تجدد و فیض رحمانی وجود می یابد

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست		بهر دم اندرو حشر و نشیرست

جهان در هر آن باعتبار لبس وجود نو است و باعتبار استمرار فیض وجودی روز نو واحد کهنه است و هر دم در جهان حشر است چه جمیع اشیا بوحدت حقیقی رجوع میکنند و باز بصورت اول ظاهر میشوند

یوم تشقق الارض عنهم سراعا ذلک حشر علینا یسیر

درو چیزی دو ساعت می نپاید		در آن ساعت که می میرد بزاید

یک شی در دو آن یک وجود موجود نیست و در آن خلع وجود و لبس وجود میشود

ولیکن طامة الکبری نه اینست		که این یوم عمل وان یوم دین است

قیامت که در قرآن بعبارت فاذا جاءت الطامة الکبری مذکورست این حشر نیست که گفتیم ظاهر [illegible] بنابر تعلقات آن [illegible] عینی و وجودی [illegible]

ازان تا این بسی فرقست زنهار		بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال		نگر در ساعت و روز و مه و سال

هر چه امروز در صورت عمل بتدریج از تو ظاهر میشود فردا در صورت جزا بیک دفعه بر تو ظاهر شود

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی		ترا هم هست مرگ و زندگانی

اگر خواهی که تغایر میان خلع و لبس وجود و طامه کبری بدانی از مرگ و حیات خود بدان

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست		مثالی در تن و جان تو پیداست

هر چه در عالم اجسام و مجردات هست نموداری از آن در بدن و نفس تو ظاهرست

جهان چون تست یک شخص معین		تو او را گشته چون جان او ترا تن

عالم یک شخص است که او را انسان کبیر گویند و اجسام تن اوست و نفوس انسانی روح او

سه گونه نوع انسان را ممات است		یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است

یکی خلع وجود است که جمیع اشیا را در هر آن میشود و بموجب اقتضای ذوات ممکنات

دوم زانها ممات اختیاریست		سوم مردن مر او را اضطراریست

دوم موت اختیاریست که ترک هوا و هوس و این مخصوص انسانست موتوا قبل ان تموتوا فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم

سوم مفارقت حیاتست از بدن و این مخصوص حیوانست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل		سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

چون موت ضد حیاتست پس حیات انسان هم سه نوع باشد در سه مرتبه اول لبس وجود که در آن خلع وجود میشود و ثانی اتصاف بصفات قلبیه و ثالث حیاتی که در عالم مثال بعد از مرگ اضطراری حاصل شود

جهان راست مرگ اختیاری ・ که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل ・ در آخر هم شود مانند اول

ولیکن موت ذاتی دارد و در هر آن وجود کهنه میگذارد و وجود تازه میل او میگیرد

هر آن چه گردد اندر حشر پیدا ・ ز تو در نزع میگردد هویدا

احوال که در قیامت کبری پیدا خواهد شد در وقت جان کندن از تو که
منتخب نسخهٔ عالمی پیدا شود من مات فقد قامت قیامته

تن تو چون زمین سر آسمانست ・ حواست انجم و خورشید جانست

تن تو بمثابهٔ زمینست و طبقات دماغ بمثابهٔ آسمان و حواس
ظاهره و باطنه بمثابهٔ انجم و روح انسانی بمثابهٔ آفتاب

چو کوهست استخوانهایی که سخت است ・ نباتت موی و اطرافت درختست

استخوان تو باعتبار سختی قائم مقام کوهست و موی بمثابهٔ گیاه و دو دست و پا بمثابهٔ درخت

تنت در وقت مردن از ندامت ・ بلرزد چون زمین روز قیامت

اذا زلزلت الارض زلزالها ان زلزلة الساعة شیء عظیم

دماغ آشفته و جان تیره گردد ・ حواست همچو انجم خیره گردد

دماغ که بمثابهٔ آسمانست آشفته گردد و روح که بمثابهٔ آفتابست
تیره شود و حواس که بمثابهٔ انجمند خیره و مکدر گردند اذا السماء
انشقت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت

مسامت گردد از خوی غرقه در آب ・ تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

منافذ تو از عرقی که بواسطهٔ صعوبت جان کندن ظاهر شود بمثابهٔ دریا باشد و اذا البحار سجرت

شود از جان کنی ای مرد مسکین ・ ز سستی استخوانها چون پشم رنگین

[illegible] و تکون الجبال کالعهن المنفوش [illegible]

بهم پیچد کرده ساق با ساق ・ همه جفتی شود از جفت خود طاق

والتفت الساق بالساق یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه
و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه

چو روح از تن بکلیت جدا شد ・ زمینت قاع صفصف لا تری شد

چون روح را بالکل علاقه با بدن نماند زمین بدن تو بیابان هموار شد
که در آن بیابان مکان مرتفع و مکان منخفض نه بینی ویسألونک عن الجبال
فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا امتا

بدین منوال باشد حال عالم ・ که تو در خویش می بینی در آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانیست ・ بیانش جمله در سبع المثانیست

بقا مخصوص حقست و باقی اشیا همه فانیند و بیان این معنی در قرآن مسطورست

بکل من علیها فان بیان کرد ・ لفی خلق جدید هم عیان کرد

کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام افعیینا
بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید

بود ایجاد و اعدام دو عالم ・ چو خلق و بعث نفس ابن آدم

ایجاد و اعدام و اعادهٔ دو عالم چون خلق و اماته و بعث آدمی
باشد چه انسان صغیر و کبیر مطابق اند ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة

همیشه خلق در خلق جدیدست ・ و گر چه مدت عمرش مدیدست

مخلوق در هر آن وجود کهنه میگذارد و وجود تازه میابد و از سرعت تجدد
دوام واقف این حال نیستند و پندارند که سالها بیک وجود واحد

همیشه فیض فضل حق تعالی ・ بود از شان خود اندر تجلی

همیشه فیض رحمانی برای اظهار شئونات ذاتیه جلوه میکند و ظهور میشود و مظاهر میشوند

ازان جانب بود ایجاد و تکمیل — وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

ازجانب حق در هر آن ایجاد و عاملت و تکمیل او بلوازم وجود
وازجانب عالم خلع ولبس وجودست و ترقی در صفات کمال

ولیکن چون گذشت این طور دنیا — بقا کل بود در دار عقبی

چون تبدیل احوال و تغیر اطوار که لازم نشاه دنیویه است گذشت اشیا
در نشاه عقبی وجود ابدی دارند بی شایبه تغیر و تبدل صوری

که هر چیزی که می بینی بالضرورة — دو عالم دارد از معنی و صورت

دنیا صورتست و ملک و شهادت و عقبی معنی است و ملکوت
وغیب و هر دو بهم سرشته اند و اول به ثانی قائم است

وصال اولین عین فراقست — وان دیگر ز عند الله باقیست

وصال اشیا در نشاه اولی بحکم ما عندکم ینفد بحقیقت فرقست
و نشاه ثانیه بحکم ما عند الله باق موصوفست بصفه بقا

بقا اسم وجود آمد ولیکن — بجای کان بود سایر چو ساکن

بقا وجودست لیکن در نشاه عقبی که وجود متبدل متغیر از تبدل صوری محفوظ باشد

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر — در اول می نماید عین آخر

چون مقررست که مظاهر شی بر وفق او باشد و نشاه اولی و اخری
هر دو مظهر حق اند پس در نشاه اولی مشاهده نشاه عقبی توان کرد

هر آنچه هست بالقوه درین دار — بفعل آید در آن عالم بیکبار

صفات کمال هر چه تو بالقوه است و تعین نوع ظهور نیافت
چون در نشاه عقبی تعینی که عارض هستی می نمود از پیش نظر بر
خیزد همه بفعل آید کشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

قاعده

ز تو هر فعل که اول گشت صادر — بر آن گردی به باری چند قادر

هر فعل که بار اول از تو صادر شد بر آن فعل به تکرار قدرت تام پیدا کنی

بهر باری اگر نفعست اگر ضر — شود در نفس تو چیزی مدخر

هر بار که اقدام بر آن فعل کنی خواه نفعست و خواه ضرر در نفس تو امری ذخیره شود

به عادت حالها با خوی گردد — به مدت میوه ها خوشبوی گردد

بتکرار احوال غیر راسخه راسخ گردد چنانچه بمدت هر میوه خوشبوی شود

ازان آموخت انسان پیشه ها را — وزان ترکیب کرد اندیشه ها را

انسان از ممارست و مداومت کسب صناعات کرد و ترکیب اندیشه ها نمود

همه افعال و احوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر

جمیع افعال و احوال که در نفس تو ذخیره بود در روز محشر و نشاه عقبی
متمثل شوند باشکال ملایم یا نا ملایم فرود واسطه راحت یا الم تو گردند

چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن

اخلاق حسنه و سیئه عارض روح اند و او به پیراهن بدن عنصری محجوب
روزی که روح از پیراهن تن برهنه شود همه نماید

تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید درو چون آب صورت

بعد از ان که تنها بی مثالی ست که آنها بی کثافت که بود و از ظلمت و کثافت عنصریه مبرا

همه پیدا شود آنجا ضمایر — فرو خوان آیت تبلی السرائر

همه ضمایر تبلی السرائر از علوم و جهالات تو بصور حسیه ظهور کنند
فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره ومن یعمل مثقال ذره شرا یره

دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

اخلاق تو در نشأه دنیا اعراض بودند بار دیگر در نشأه عقبی ظهور
کنند و بحسب اقتضاء آن نشأه اجسام گردند مثلا محبت بصورة
شراب ظهور کند و شهوت بصورت سگ و کبر بصورة پلنگ

جهان گر قوت عنصر در اینجا　　موالید سه گانه گشت پیدا

چنانچه معدن و نبات و حیوان عناصر بالقوه اند و از صورة مزاجیه انسان بفعل آیند

همه اخلاق تو در عالم جان　　گهی انوار گردد گاه نیران

اخلاق حسنه تو در عالم مثال بصورت نور ظهور کند و اخلاق سیئه بصورت نار

تعین مرتفع گردد ز هستی　　نماند در نظر بالا و پستی

پرده تعین از چهره حقیقت که وجود مطلق است مرتفع شود و فوق و تحت نماند

نماند مرگ تن در دار حیوان　　به یکرنگی برآید قالب و جان

در عالم معنی مرگ تن نباشد چه تن در انجا مثالی است نه عنصری و روح
و تن هر دو از عالم یکی شوند و ان الدار الآخرة لهی الحیوان

بود پا و سر و چشم تو چون دل　　شود صافی ز ظلمت صورة گل

جمیع اعضاء مثالیه تو صاحب ادراک و شهود باشند و هیچ کدورت که مانع ادراک باشد

کند هم نور حق بر تو تجلی　　ببینی بی جهت حق را تعالی

چون تعین تو مرتفع شود و اینیه نماند حق را الحق بی جهت مشاهده کنی

دو عالم را همه بر هم زنی تو　　ندانم تا چه مستیها کنی تو

جمیع تعینات از نظر تو محو شوند و تو مست و بیخود گردی

[illegible]

ارباب مشاهده بی تاویل بینند که نبه ابتاض شراب معنوی باشان
سد شند و [illegible]

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق　　زهی دولت زهی حیرت زهی شوق

اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر

خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم　　غنی مطلق و درویش باشیم

خوشا آن دم که ما در نشأه دنیا بمرتبه فنا فی الله رسیم و به بقاء بالله غنی
مطلق شویم و از اتصاف به فنا و بقا درویش گردیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک　　فتاده مست و حیران بر سر خاک

در ان مرتبه فنا و بیخودی از جمیع صفات معرا شویم و در عین سکر
و حیرت بر خاک نیستی افتاده باشیم

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد　　که بیگانه در ان خلوت نگنجد

بهشت و لوازم آن در این مشهد چه وزن باشد که غیر حق در خلوت اطلاق نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می　　ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستیی باشد خماری　　درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد　　که این عالم شد آن دیگر خدا شد

چون وجود یک حقیقت عالم حادث و خدای قدیم چگونه از یکدیگر متمیز شدند

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست　　که از هستی است باقی دائما نیست

وجود محدث ظهور قدمست بصورة او و محدث بمثابه عارضست
و قدیم بمنزله معروض و معدوم ذاتی که تعین محدثست از لوازم وجود قدیم تابع

همه آنست و این مانند عنقاست　　جز از حق جمله اسم بی مسماست

هر چه هست حقست و عالم مانند اسمی بی حقیقت است ان هی الا اسماء سمیتموها

عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است

موجود شدن معدوم ذاتی که تعین محدث است محال است و وجود من حیث هو وجود عدم نیست

نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان

وجود مطلق همیشه به بقا موصوف است و تعین ممکن همیشه به عدم اتصاف دارد و چون این دانستی هر اشکال که در توحید داری حل می شود

جهان خود جمله امر اعتبار است   چو آن یک نقطه کاندر دور سار است

نسبت حق بجهان چون نسبت نقطه جواله است به دایره که از وی متوهم میشود

برو یک نقطه آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار

چنانچه واحد بتکرار و تعداد کثیر می نماید و در حقیقت به وحدت اصلیه باقیست هستی مطلق هم بتجلیات و ظهورات کثیر می نماید و در حد ذات خود واحد صرف است

حدیث ما سوی الله را رها کن   به عقل خویش این را زان جدا کن

چند گویی العالم ما سوی الله این را بگذار و با دراک یگانگی هستی مطلق را از تعینات موهومه جدا کن و نظر بر آن هستی کار

چه شک داری درین کین چون خیال است   که با وحدت دوئی عین محال است

درین مسئله که عالم خیال و نمودی بی بود است شبهه مکن که با وحدت وجود مطلق دوئی نمی تواند بود

عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

چنانچه وجود مطلق واحد است عدم مطلق هم واحد است پس ظهور کثرت از نسب و اضافات که ایشانرا شئونات ذاتیه خوانند

ظهور اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمون امکان

اختلاف

اختلاف نسب و کثرت شئون از بوقلمون اعیان ثابته امکانیه است و بوقلمون مرغیست سفید و سیاه و اطلاق او بر اعیان مبنی بر اجتماع وجود و عدم است در ایشان

وجود هر یکی چون بود واحد   به وحدانیت حق گشت شاهد

چون حق تعالی در هر شی بصفت وحدت ظهور کرده آن شی گواه وحدانیت اوست

سوال

چه خواهد مرد معنی زان عبارت   که سوی چشم و لب دارد اشارت

چه جوید از رخ و زلف و خط و خال   کسی کاندر مقامات است و احوال

هر وارد که بی کسب و تعمل سالک بدل در آید و بظهور صفات نفس زایل شود حالست و چون حال ملکه شود مقام است

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است   چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

هر چه در عالم امکان پیداست پرتوی از آفتاب ذات و صفات حق است

جهان چون زلف و خال و خط و ابروست   که هر چیزی بجای خویش نیکوست

نسبت مراتب وجود به وجود چون نسبت زلف و خال و خط و ابروست بروی محبوب و هر یک در محل خود می باید که باشد

۲

تجلی گه جمالی و گه جلالی است   رخ و زلف آن معانی را مثال است

تجلی حق بعضی جمالیست و بعضی جلالی و رخ مثال تجلی جمالیست و زلف مثال تجلی جلالی

صفات حق تعالی لطف و قهر است   رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

ان الله خلق آدم علی صورته

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع   نخست از بهر محسوس است موضوع

چون این الفاظ محسوس اند بحس سمع بعضی میگویند اول بازاء
معانی محسوس موضوع شدند بعلاقهٔ محسوس

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت

و نیز ذات و صفات حق نهایت ندارد پس لفظ چگونه احاطهٔ آن
تواند کرد

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

هر معنی که ارباب کشف و ذوق می یابند لفظ تعبیر از آن نتوان کرد

چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

چون ولی خواهد که معنی کشفی را تفسیر کند بیند که چه چیز در عالم صورت
به آن اقرب و اشبه است و به لفظ موضوع بازاء آن تعبیر از معنی کشفی کند

که محسوسات از آن عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

وجه صحت تعبیر از معانی کشفیه بمحسوسات آنست که مناسبت تامه میان
عالم صورت و معنی هست و عالم معنی بمثابهٔ شخص است و عالم صورت بمثابهٔ
و ثانی مانند طفل است و اول مانند دایه چه پرورش صورت از معنیست

بنزد من خود الفاظ مأول — بر آن معنی فتاد از وضع اول

مذهب من آنست که الفاظ مأول مثل رخ و زلف و غیر آن
بازاء معانی عقلیه موضوع شده پس بمحسوسات نقل کرده اند

بمحسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است

عرف عام آن الفاظ را که موضوع اند بازاء معانی مجرده تخصیص
کرده بمحسوسات و عوام اطلاق آن بر معانی مجرده نمی کنند چه از آن غافلند

نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند

چون خواص نظر در عالم مجردات کردند و آن معانی را مشاهده نمودند

این الفاظ از آن معانی نقل کردند بمحسوسات

تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

عاقل چون متوجه بلفظ و معنی حسی شد تناسب و تشابه میان معنی
عقلی و معنی حسی رعایت کرد

ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی آن می باش ساکن

چه میان عالم محسوس و عالم معقول مناسبت من جمیع الوجوه نیست

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

اگر تو در وقت بقا بالله اطلاق رخ و زلف بر حق کنی کسی را بهانهٔ
اسماء الله توقیفیه اعتراضی بر تو نیست چه صاحب مذهب درین حال حق است

ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حال است — فنا و سکر پس دیگر دلال است

فنا زوال تفرقه است میان قدم و حدوث و سکر حیرت و دهشتی است
که محب را در وقت مشاهدهٔ جمال محبوب پیدا شود و عقل او را
برباید و دلال اضطرابی که از غایت عشق و ذوق در وقت جلوهٔ محبوب سالک را

هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت

هر که صاحب فنا و سکر و دلال باشد داند که این الفاظ در چه حال
گفته اند و موضوع برای چه چیزند و دلالت بر چه معنی دارند

ترا گر نیست احوال مواجید — مشو کافر ز نادانی بتقلید

اگر ترا احوال وجدانی نباشد [illegible] بتکلم بآن کلمات مشو که بتقلید کافر گردی

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا نه تصدیق

ل
امارات

هرچه اهل تحقیق گویند راست باشد واگر قصوری هست ازماست
وفهم این را کشف وتصفیه باید با ایمان وتصدیق سخن ایشان
ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید

بگفتم وضع الفاظ ومعانی — ترا زین جمله گر داری بدانی

وضع الفاظ بازاء معانی کشفیه بر سبیل اجمال گفتم اگر آن معانی را
داری بدانی که هر لفظ را چه معنیست

نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را بگا یک کن رعایت

در فهم معانی مذکوره غایت وفائده ولوازم را رعایت کن

بوجهی خاص از آن تشبیه میکن — ز دیگر وجهها تنزیه میکن

نمی بینی که معتبر در اطلاق اسد بر زید مجرد شجاعتست

چو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثالی چند دیگر

چون مقرر شد که در فهم معانی رعایت فایده ولوازم می باید کرد
وبوجهی خاص تشبیهی باید کرد واز وجوه دیگر تنزیه اکنون مثالی چند باز نمایم

اشارت بچشم ولب

نگر کز چشم واز لب چیست پیدا — رعایت کن لوازم را به آنجا

ببین که از لوازم چشم ولب محبوب مجازی چیست آنرا در نشئه چشم ولب مطلوب حقیقی رعایت کن

ز چشمش خاست بیماری ومستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی

مراد از چشم احاطه علم حقیقت باعیان وقابلیات وبیماری مهجوران
ومستی واصلان ازوست ومراد از لب مرتبه نفس رحمانست
که افاضه وجود براعیان میکند ونمایش هستی همچون هستی ازوست

ز چشم اوست دلها مست ومخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور

مراد از جانها ارواح مجرده است که از حواس پنهانست

ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید — لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد — دمی بیچاره را صد چاره سازد

مصرع اول ناظر بچشم است وثانی ناظر به لب

بشوخی جان دهد در آب وخاک — بدم دادن زند آتش در افلاک

لب او از خود نمای بحکم نفخت فیه من روحی جان در قالب انسان
دمد وبوعده وصل دادن آتش شوق وقهر در افلاک زند

از و هر غمزه دام ودانه شد — وزو هر گوشه میخانه شد

هر غمزه از چشم او واسطه گرفتاری مرغ دلست وهر گوشه
از چشم او میخانه فیض ومحبت

ز غمزه میدهد هستی بغارت — ببوسه میکند بازش عمارت

مراد از غمزه جذبه است واز بوسه افاضه وجود

ز چشمش خون ما در جوش دایم — ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل می رباید — بعشوه لعل او جان می فزاید

چو از چشم ولبش جویی کناری — ازین گوید که نه وین گوید آری

چون عاشق صادق قرب جوید چشم او گوید ما للتراب ورب الارباب ولب او گوید نحن اقرب الیه من حبل الورید

ز غمزه عالمی را کار سازد — ببوسه هر زمان جان می نوازد

مراد از کار عالم ساختن فنای وجودست

از و یک غمزه وجان دادن از ما — از و یک بوسه واستادن از ما

یک جذبه از تجلی جلالی در افنای سالک کافیست و یک فیض از تجلی
جمالی در ابقای او وافیست

ز لمح بالبصر شد حشر عالم ز نفخ روح پیدا گشت آدم

مصرع اول ناظرست به چشم و آیه ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
و ثانی به لب و آیه نفخت فیه من روحی و آیه ثم نفخ فیه اخری
فاذا هم قیام ینظرون و مراد از حشر عالم رد تفرقه و کثرتست به جمع
و وحدت کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام

چو از چشم و لبش اندیشه کردند جهانی می پرستی پیشه کردند

خلق از ملاحظه چشم مست و باده لب او شراب مستی عشق که در جام امکان تجلی می ریزند

بچشمش می نماید جمله هستی در و چون آید آخر خواب و مستی

مراد از خواب و مستی هستی است که مجرد وهم و خیالست لا تأخذه سنة و لا نوم

وجود ما همه مستیست یا خواب چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت که ولتصنع علی عینی چرا گفت

خرد صد تعجب دارد ازین معنی که خدای تعالی با وجود آنکه جمله هستی
بچشم او در نمی آید چرا در شان موسی ع فرمود و القیت علیک
محبة منی و لتصنع علی عینی و بحقیقت مقام از ملاحظه فاذا احببته کنت
سمعه و بصره و انی مکانا اسمع و اری میشود

[illegible] زلف

حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید گفت از آن کان جای راز است

مراد از زلف سلسله امکانست که اول آن عقل کل است و آخر آن
انسان چه این سلسله وجه باقی را می پوشد و حکایت این سلسله طولی دارد [illegible]

مپرس از من حدیث زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین

را اگر به شطری چند گفته شود که عوام متحیر شوند و خانه اعتقاد خود و سیاه کنند

ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فرو پوش

چون از استناد حضرت الهیه که برزخ وجوب و امکانست سخن
گفتم انسان کامل که نهایت مراتب امکانست و بسر زلف معبر شد مانع شد

کجی بر راستی زو گشت غالب وزو در پیچش آمد راه طالب

تضاد و تخالف اسما و صفات بر نفاذ دل و توافق تجلی ذات در جمیع
ذرات از آن سلسله علت گردورا طالب از آن سلسله پیچ در پیچ شد

همه دلها از او گشته مسلسل همه جانها از او بوده مقلقل

دلها از آن سلسله در قید کثرت اند و بمرتبه اطلاق نرسند و جانها
از آن سلسله که ایشانرا بدام تعلق بسته شد مضطرب اند و نمی آسایند

معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقه او

دلهای نهایت به آن سلسله آویخته اند و هر یک هوا و هوسی دارند و یک
دل از آن سلسله بیرون نیست حتی انبیا و اولیا که خاطر
ایشان متعلق بهدایت خلایق است

اگر زلفین خود را برفشاند بعالم در یکی کافر نماند

اگر تعینات نورانی و ظلمانی از چهره حقیقت زایل کند جمیع اشیا به توحید ذاتی قایل شوند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن

اگر بر گرد حجاب تعینات از وجه وحدت بر ندارد یک نفس که صاحب توحید شهودی باشد نماند

چو دام فتنه می شد چنبر او بشوخی باز کرد از تن سر او

چون سر زلف او که دام کثرت دام فتنه و امتحان انسان شد تجلیات

افعالی وصفاتی او را کوتاه ساخت با جمال وحق از زیر نقاب کرشمه نمود و شود

اگر زلفش بریده شد چه غم بود   که گر شب کم شد اندر روز افزود

اگر بعضی تعینات به تجلیات افعالی وصفاتی محو شود و غم خفته چه تعدد

کم شدن شب تعینات روز وحدت افزون می شود

چو او بر کاروان عقل ره زد   بدست خویشتن بر وی گره زد

چون مطلوب حقیقی کاروان عقل را در بیابان طلب از کسوه ادراک

کشفی برهنه ساخت گره بر رشته کثرات وتعینات افکند تا عقل او به توحید حقیقی نرسد

نیابد زلف او یکلحظه آرام   گهی بام آورد گاهی کند شام

گاهی سلسله امکان از وجه باقی دور میشود وصبح وحدت بر سالک

ظهور میکند وگاهی بر روی وجه باقیست وشام کثرت غالب میگردد

ز روی وزلف خود صد روز و شب کرد   بسی بازیچها بو العجب کرد

روز وظلمت بسیار از حقیقت وتعین او ظهور یافت وصدیقی را زندیق ساخت وزندیق را صدیق گردانید

گل آدم در آن دم شد مخمر   که دادش بوی آن زلف معطر

طینت آدم آن دم سرشته شد که بجامعیت وکثرت اسما وصفات اتصاف یافت

دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمیگردد زمانی

دل ما بحکم جامعیت از سلسله تعینات نمونه است وچنانچه سلسله مذکوره

بحکم کل یوم هو فی شان یکدم قرار نیست دل ما نیز به اطوار مختلفه میگردد

ولهذا او را قلب گویند مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح ظهرا الی بطن

از او هر لحظه کار از سر گرفتیم   ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

چون دل به یک قرار نیست وهر چند که نفی خواطر میکنیم باز بحجاب

کثرة میل میکند کار سلوک را هر دم از سر میگیریم وچون نهایت این کار

پیداست دست از جان شستیم وتن بقضا دادیم انه لیغان علی

قلبی وانی لاستغفر الله فی یوم ولیلة سبعین مرة

از آن گردد دل از زلفش مشوش   که او از روی او دارد بر آتش

دل بواسطه آن از کثرات مشوشست که مشتاق محبوب حقیقیست

وکثرات مانع وصلند

اشارة برخ وخط

رخ اینجا مظهر حسن خدا است   مراد از خط جناب کبریا است

مراد از رخ در عالم معنی ذات حقست باعتبار ظهور اسما حسنی در او

واز خط عالم روح است که اقرب مراتب وجودست بحق واطلاق

جناب کبریا براو مبنی است بر الفظمة ازاری والکبریا ردائی

رخش خطی کشید اندر نکویی   که از ما نیست بیرون خوبروئی

رخ او خطی ستبر به حسن ولطافه کشیده ودالست برآنکه هیچ

حسن از دایرۀ حسن رخ بیرون نیست

خط آمد سبزه زار عالم جان   از آن کردند نامش دار حیوان

ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

ز تاریکی زلفش روز وشب کن   ز خطش چشمه حیوان طلب کن

از فنا تعینات روز بیابان که در آخر سلوک مرئی میشود ببین واز عالم

رخ ذات مطلق که منبع حیات میدهان آن عالمست بجو و مشاهده عالم روح اکتفا مکن

خضروار از ظلمات [illegible] بی نشانی   بجو چون خطش آب زندگانی

قطره وجود خود در خضر وار مستغرق دریا وجود مطلق ساز تا

تعینات عالم روح زنده جاوید شود

اگر کوهی ز خطش [illegible]   [illegible] که لاتغرقه یک کمیت

اگر روی و خط او ببینی کثرت را از وحدت تمیز کنی چه روی او
حقیقت وحدت اشارت و خط او کثرت و تعینات عالم روح

ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم

اگر زلف او ببینی بر حقیقت عالم مطلع شوی چه عالم زلف اوست
و اگر خط او ببینی از حقیقت روح که سر مبهم است واقف شوی چه
تعینات عالم روح خط اوست و اطلاق سر مبهم بر عالم روح مبنی است بر آیه
یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا

کسی کز خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید

اگر بعضی وجه باقی را امه تعینات ساخته اند من تعینات را امه
وجه باقی کرده ام و این مقام ارفع است چه ز لطف بر اول حق
باطنست و خلق ظاهر و بر لطف بر ثانی بعکس است

مگر رخسار او سبع المثانی است که هر حرفی از او بحر معانی است

حقیقت جامعه او فاتحة الکتابست که هر مرتبه از مراتب ظهور او
مشتمل بر حقایق اسما و معانی و صفاتست و تعبیر به سبع المثانی ناظر است صفات
سبعه ذاتیه و ظهور ایشان در علم و عین یا در واجب و ممکن

نهفته زیر هر مویی از او باز هزاران بحر علم از عالم راز

در تحت هر تعینی از تعینات حقیقت مطلقه او علوم غیر متناهیست از اسما و صفات

ببین بر آب قلب عرش رحمن ز خط عارضش خوش آب حیوان

نسبت خط به آب عارض محبوب چون نسبت قلوب انسانیه است
که از عالم روح اند به حقیقت جامعه و اطلاق آب بر این حیثیت به مناسبت
چه قلب انسان عرش اعظم است به حقیقت جامعه قایم است و حق مستغرق

کان

کان عرشه علی الماء و آیه و من الماء کل شیء حی موید این سخن است قال
القیصری فی شرح الفص الایوبی المراد بالماء الذی هو اصل کل شیء النفس
الرحمانی الذی هو الهیولی الکلی و الجوهر الاصلی لان صور جمیع الاشیاء
حاصلة علیه و هو الماء الذی کان عرش الله علیه

اشارت بخال

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است

بر چهره حقیقت جامعه خال وحدت حقیقی خالی از انقسام و تعدد است
و آن خال مرکزیست که منبسط شده و دایره وجود پیدا گشته

از او شد خط دور هر دو عالم وزو شد خط نفس و قلب آدم

از نقطه وحدت حقیقی خطی که عبارت از اجسام مستدیره فلکیه و عنصریات
ظهور یافت و خطی که عبارت از نفس کلیه و قلوب انسانیه است پیدا شد

از آن حال دل پر خون تباه است که عکس نقطه خالش سیاه است

چون دل انسان کامل پرتو غیب هویه و وحدت حقیقی است از جمیع
نقوش و صور معراست

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

از غیب هویه دل انسان کامل خونست چه آنجا نه وصف شعور و ادراک می گنجد

به وحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

در وحدت حقیقی مجال کثرت نیست پس یکی از دو نقطه غیب هویه و دل اصل باشد و یکی عکس

ندانم خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست

نمیدانم که دل عکس غیب هویه است و یا عکس دل به وجه
ذات ظاهر شده است و غیب هویه است

ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده شد این راز مشکل

ندانم که روی او آینهٔ دلست یا دل آینهٔ روی اوست و مقصود آنست که هر دو اعتبار می توان کرد و هیچ یک را بر دیگری ترجیح نیست

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می باشد آخر مختلف حال

اگر تو بنا بر ظاهر گویی که نقطهٔ وحدت اصلست و دل عکس اوست پس چرا احوال دل چون احوال نقطهٔ وحدت منتظم نیست

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت / گهی دوزخ بود گاهی بهشت

گاه مقام طاعتست و گاه محل معصیت و گاه مکان پرورش و گاه جای [illegible]

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

گاه بمن شأنی عروج کند و از آسمان بگذرد و گاه با سفل مراتب طبیعی گرفتار گردد

پس از زهد و ورع گردد گرفتار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

بعد از اتصاف بصفات روحانیه بمیل بلذات جسمانیه کند یا بعد از اتصاف بشرایط سلوک طالب ذوق و عرفان و حقیقت مطلقه شود

[illegible] سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

[illegible] جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع و شاهد که می بینم حقیقی است که در جمیع صور ظهور کرده و عبارات و مظاهر حقیقی نیست

شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب بمعرفت عرفا ذوقیست که از جلوهٔ محبوب حقیقی پیدا شود و سالک را بیخود سازد و شمع نور عرفانست و شاهد محبوب حقیقی که بر همه جلوه گرد

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

شراب اهل معنی زجاجه است که در آیهٔ الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة مذکورست و آن جوهرهٔ شاید حقست و شمع مصباحیست که هم در آن آیه است و آن نور حقست که در صورت شاهد می نماید و شاهد فروغ و تجلی نور مطلق است که ارواح از او منور شده چنانچه اشباح از ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

از تجلی نور حق پارهٔ آتش بر دل موسی افتاد و او مست و بیخود گشت پس شراب او آتش بود و شمع او درخت بقعهٔ مبارکه

شراب و شمع جان آن نور اسری / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع جان بمشرب محمدی نور حقست که در شب معراج بر حضرت مصطفی شد صلی الله علیه و سلم و شاهد آیات تجلیات اسمای و صفاتست که در آیهٔ لقد رأی من آیات ربه الکبری اشاره به آنست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر

در فیض بسته و هرچه اولیا را بوده اکنون هم میسرست غافل مشو

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

شراب فنا فی الله که لازم تجلی ذاتست بنوش تا از تعین موهوم و هستی مجازی امان یابی

بخور می تا ز خویشت وارهاند   وجود قطره با دریا رساند
شراب فانی فی الله بخور تا ترا از تعین موهوم برهاند و وجود ترا
که قطره ایست از بحر حقیقه مطلقه به آن بحر رساند
شرابی خور که جامش روی یار است   پیاله چشم مست باده خوار است
شراب تجلی بنوش که جامش صفت جامعه است و پیاله آن چشم تو که مست باده خواری
شرابی کن طلب بی ساغر و جام   شراب باده خوار ساقی آشام
شراب تجلی ذاتی بنوش که مقتضی فنا تعینات وجوبی و امکانیست
شرابی خور ز جام وجه باقی   سقاهم ربهم او راست ساقی
ازان جام که وجه باقی هست شراب تجلی ذاتی که حق تعالی
بحکم سقاهم ربهم شرابا طهورا ساقی آنست بنوش و چون سالک
بمرتبه تجلی افعالی رسد امثال این مشاهده کند
طهور آن می بود کز لوث هستی   ترا پاکی دهد در وقت مستی
شراب طهور تجلی ذاتیست که ترا از حدث و خبث تعین و هستی موهوم پاک کند
بخور می وارهان خود را ز سردی   که بد مستی به است از نیک مردی
می تجلی بنوش و خود را از برودت و زهد خشک و ریا خلاص کن که بد مستی
ارباب محبت و شطح ایشان بهتر است از نیک مردی زهاد و عباد
کسی کو افتد از درگاه حق دور   حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چون رندی تو حجاب تواست و علم و زهد دیگران حجاب ایشانست
حجاب تو که ظلمانیست و همه کس میدانند که حجابست بهتر است
از حجاب ایشان که نورانیست چه ایشان غافلند
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد   ز نور ابلیس ملعون ابد شد

شرابه

چون آدم به معصیت که حجاب ظلمانیست گرفتار شد بوقف خود
افتاد و توبه کرد و برگزیده حق گشت و چون ابلیس بطاعت و عبادت
که حجاب نورانیست مغرور شد و انا خیر منه در شان آدم گفت ملعون ابد گشت
کسی کاینهٔ دل را زدودست   چو خود را دید اندر وی چه بودست
فرق میان انا ربکم الاعلی که فرعون گفت و انا الحق که منصور گفت
آنست که فرعون در خود خود را دید و منصور خدا را دید
ز روی پرتوی چون بر می افتاد   بسی شکل حبابی بر وی افتاد
چون عکسی از آفتاب وجه باقی بر نفس رحمانی افتاد که در آینه کان
عرشه علی الماء و آیهٔ و من الماء کل شی حی به ما عبر شده بسی
نقوش و اشکال مختلفه در او ظاهر شد
جهان جان بر و شکل حباب است   حبابش اولیای را قباب است
تعینات عالم روح بر نفس رحمانی نقش حبابست و مراد از قباب در حدیث
قدسی اولیای تحت قبابی لا یعرفهم غیری این تعینات حجاب مانند
شده زو عقل کل حیران و مدهوش   فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست   دل هر ذره پیمانهٔ اوست
همه عالم خمخانه شراب مستی ملکوتست و حقیقه هر ذره بحسب
استعداد خاص که دارد پیمانه آن شرابست
خرد مست و ملائک مست و جان مست   هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی   هوا در دل به امید یکی بوی
فلک مستی یزدان می سرگشته است و در مقام طلبست
و هوای مهر او در دل دارد و به امید نفحه از نفحات تجلی جمالی او است

ملک خورده صاف از کوزهٔ پاک — بجرعه ریخت دردی بر این خاک

عقول و نفوس فلکی بواسطهٔ قلت وسایط صافی آن باده از کوزه
تعین قدسی نوشیده اند و درد آن باده نصیب اجسام شده

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش — فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک — برآمد آدمی تا شد بر افلاک

از بوی آن درد که بر خاک ریخت ایشان بحکم ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها بسیر رجوعی عروج کردند تا از شراب وصل مست و بیخود شدند

ز عکس او تن پژمرده جان گشت — ز تابش جان افسرده روان گشت

از پرتو آن می تن پژمرده حیات یافت و جان افسرده بسیر معنوی متوجه کعبهٔ حقیقت شد

جهانی خلق از او سرگشته دائم — ز خان و مان خود برگشته دائم

نفوس انسانیه در طلب او سرگشته اند و از منزل اصلی که عالم روحست بیرون افتاده اند

یکی از بوی دردش عاقل آمد — یکی از رنگ صافش ناقل آمد

حکما از بوی درد آن باده توغل در علوم عقلیه کردند و علماء ظاهر از
رنگ صافی آن باده ناقل اخبار و آثار انبیا شدند

یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از یک صراحی گشته عاشق

هر سالک که مظهر تجلیات افعالی است از نیم جرعه به مقام صدق و اخلاص
آمده و هر سالک که مظهر تجلیات صفاتست از یک صراحی در مقام عشق و محبت

یکی دیگر فرو برده به یکبار — خم و خمخانه و ساقی و میخوار

واصل که صاحب تجلی ذاتی و فانی فی الله است اعیان و مراتب
علم و ذات باعتبار مجلی ظهور و خود را بیک دفعه محو ساخته

کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل رند سرافراز

درآشامیده هستی را به یکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار

جمیع نفوس و صور هستی مجازی را محو کرده و از اقرار علم و انکار ایشان فارغ

شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

یعنی مرشد کامل که او شکنندهٔ رسوم و عادات و بت انیه شکننده براه فقر و فنا

اشارة بخرابات

خراباتی شدن از خود رهاییست — خودی کفرست اگر خود پارساییست

خراباتی شدن خلاصی است از تعین وهمی چه انانیه در حقیقت کفرست
و اگرچه منشأ آن انانیت تقوی و زهد باشد

نشانی داده اندت از خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات

توحید آنست که اضافهٔ وجود و صفات اشیا بحق کنی و بدانی که
اضافهٔ اینها به اشیا از تجلی و ظهور اوست بصور اشیا

خرابات از جهان بی مثالیست — مقام عاشقان لاابالیست

خرابات رتبهٔ محو و فنا نفوس و اشکالست و مقام عاشقان
که بهیچ مقید نباشند

خرابات آشیان مرغ جانست — خرابات آستان لامکانست

مقام فنا نهایهٔ سیر الی الله و بدایهٔ سیر فی الله است

خراباتی خراب اندر خرابست — که در صحرای او عالم سرابست

خراباتی اول از صفات خود فنا یافته پس از ذات خود
و در مرتبهٔ اطلاق او عالم موهومی بوده است

خراباتست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت

مقام اطلاق و وحدت ذاتی غیر متناهیست و از مبدأ اول و آخر منزهست

اگر صد سال در وی می‌شتابی | نه خود را و نه کس را باز یابی

چه جمیع تعینات و تشخصات در مرتبهٔ اطلاق محو و متلاشی است

گروهی اندر وی بی پا و بی سر | همه نه مؤمن و نی نیز کافر

ارباب فنا و اطلاق قومی اند که ازل ایشان با ابد متحد است
و از جمیع صفات متقابله معرا شده اند

شراب بیخودی در سر گرفته | به ترک جمله خیر و شر گرفته

شراب فنائی اند نوشیده اند و از جمیع صفات منزه اند

شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات

حدیث واقعه که مرید بر شیخ عرض میکند و شطح که در وقت غلبه
احوال واقع می‌شود و طامات که اصل شید و ریائی باشد و خیال
خلوت و انوار مشوعه که در خلوت می‌بینند و خوارق عادات

به بوی دردی از دست داده | ز ذوق نیستی مست اوفتاده

به بوی شراب فنا ترک کرده و از ذوق شراب نیستی مست و بیخود افتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده به دردی جمله را پاک

جمیع اسباب زهد داده و شراب فنا و نیستی گرفته و در لفظ گرو اشعار است
به آنکه کامل را رجوع به اسباب زهد برای تکمیل غیر لازم است

میان آب و گل افتان و خیزان | به جای اشک خون از دیده ریزان

چون از مقام محو به کمال صحو باز آمده مضطرب و متحیرست و از غایت شوق گریان

گهی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون شاطران گردن افراز

گاه از لذت شراب فنا بر عالم تفاخر نموده جسته

کی

گهی از روسیاهی رو به دیوار | گهی از سرخ رویی بر سر دار

گاه از سواد الوجه فی الدارین که زوال تعین است رو به دیوار عدم آورده
و گاه از سرخ رویی شهادت و قرار بر سر دار ملامت

گهی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان

گاه در رقصی که از شوق محبوب حقیقی است مانند فلک بی سر و پاست

به هر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده

به هر نغمهٔ دلپذیر که از مطرب صاحب اصول شنیده ذوقی وجدانی
از عالم فنا و اطلاق یافته

سماع جان نه آخر صوت و حرف است | که در هر پرده‌ای سری شگرف است

سماع ارباب حال نه از صوت و حرف مطرب است چه در هر پرده
و آهنگ سری عظیم برو منکشف میشود و حال او از آن است

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

در حال سماع دلق تعین که اضافات و نسب منشأ آنست از خود خلع
کرده و از جمیع صفات معرا شده

فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

شراب تجلی ذاتی که از کدورت تعینات صافی و پالوده است
الوان تعینات جسمانیه و روحانیه و مثالیه را پاک شسته

یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف

یک پیمانه از شراب توحید ذاتی خورده و صوفی شده که از اوصاف متقابله صاف

به جان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه دیده و از هر چه گفته

با وجود این رفعت از جاده عبودیت و بندگی منحرف نشده و اکثر

حالات معنوی که بر وی منکشف گشته ظاهر نکرده

گرفته دامن رندان خمار … ز شیخی و مریدی گشته بیزار

صاحب اهل ملامت شده و بقید شیخی خود و مریدی کسی مقید نمی‌باشد

چه شیخی و مریدی این چه قیدست … چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که مه … بت و زنار و ترسایی ترا به

اگر تو بر با معتقدی اینست که اسلام را بجز و آلوده سازی اولی آنست که با انسان کامل وطاعة و ترک متوجه شوی

سوال

بت و زنار و ترسایی درین کوی … همه کفرست ور نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت … بود زنار بستن عقد خدمت

بت بعرف کاملان انسان کامل است که مظهر عشق و وحدت حقیقی است و زنار بستن قیام بخدمت و طاعت حق است

چو کفر و دین بود قایم بهستی … شود توحید عین بت‌پرستی

چون کفر و دین از صفات هستی مطلق است پس توحید حقیقی آنست که قطع نظر از تعین بت کنی و حقیقت او را پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر … از آن جمله یکی بت باشد آخر

جمیع اشیا مظاهر هستی مطلق اند و بت هم از آن یکی است لهذا آنجا است

پس جمیع کفار عابد حقند و عبید اند فی رنگ الا لیعبدوا الا اباه

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل … که بت از روی هستی نیست باطل

بت از روی تعین باطلست و از روی هستی حق است یتفکرون

فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا

بدان کایزد تعالی خالق اوست … ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست … اگر شری است در وی آن ز غیرست

وجود هر جا که هست خیر محض است و اگر شری باشد از عدمست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست … بدانستی که دین در بت‌پرستی است

مسلمان که بدانستی که حقیقت بت چیست و کیست که بلباس بت ظهور کرده بدانستی که دین حق عبادت بت است

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی … کجا در دین خود گمراه گشتی

و اگر مشرک از حقیقت بت آگاه شدی صورت او را نپرستیدی و نظر بحقیقت او داشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر … بدین علت شد اندر شرع کافر

مشرک از حقیقت بت آگاه نیست و صورت او را می‌پرستند بواسطه این در شریعت کافرست

تو هم گر زو نبینی حق پنهان … بشرع اندر نخوانندت مسلمان

اگر تو هم که دعوی اسلام می‌کنی از حقیقت بت غافل باشی بشرع کاملان مسلمان نیستی

ز اسلام مجازی گشته بیزار … که را کفر حقیقی شد پدیدار

حکم به تغایر وجود واجب و وجود ممکن از اسلام مجازیست و نفی آن مکنی و نفس ارکان نمیشود و اگر چه اهل ظاهر کفر او گویند

درون هر بتی جانیست پنهان … بزیر کفر ایمانیست پنهان

در هر شخصی حقیقی است و در هر کفر ایمانیست چه وجود مطلق است که بصور جمیع اشیا ظهور کرده

همش کفر در تسبیح حقست — وان من شیء گفت اینجا چه وقت

هر شیء خواه کفر و خواه غیر آن نظر کالات مخصوصه است و هر حق
از عاصی که صدان کالات نسبت میکند و این تسبیح اوست
وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم

چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جآت قل الله

چه میگویم که از جادهٔ ظاهر شریعت دور افتادم فذرهم بعد مجی
انه قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون

به این خوبی برخ بت اگر ارست — که کشتی بت پرست ار حق همی خواست

سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء

همو کرد و همو گفت و همو بود — همو کرد و همو گفت و همو بود

او بت را آفرید و او تعقد پر کرد که بت پرستید
و اوست که بصورتهٔ ظهور کرده و کل شیء من الملیح ملیح

یکی بین و یکی گوی و یکی دان — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نمی گویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمان

در فیض ذاتی وجودی میجد و در دو مومن و کافر مساوی اند
ما تری فی خلق — الرحمن من تفاوت

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشانی خدمت آمد عقد زنار

عقد زنار نشانهٔ انتظام نفس بر حسب وضع اول موصوفیست باز ارطاعة و عبادة

نباشد اهل دانش را معول — در هر چیز مگر بر وضع اول

اصل حقایق را الاهیتا و بر وضع اولست و عرف عام را اعتبار نمیکنند

بیان در بند چون ... ابن ... در ... خدای

چون مردان خدا ایمان به عدمت وطاعت به بندد و داخل جمعی
شود که مخاطبند به آیهٔ اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و آن عهد عبودیت
که از الست بربکم قالوا بلی فهم میشود

به رخش علم و چوکان عبادت — زمیدان در ربا گوی سعادت

ترا از بهر این کار آفریدند — اگرچه خلق بسیار آفریدند

ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و قال ابن عباس ای لیعرفون
فالمراد العبادة المنبهه الی المعرفة

پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال

فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون

نباشد بی پدر انسان شکی نیست — مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

پس احوال معنویه بی علم میسر نشود

رها کن طامات و شطح و طامات — خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست — خوارق کر و ریا و عجب و هستیست

درین هر چه که نه از باب فقرست — همه اسباب استدراج و مکرست

درین طریق هر چه از باب فقر و قناعت نیست اسباب استدراج و مکر الهی است
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون والله خیر الماکرین

ز ابلیس لعین بی شهادت — شود پیدا هزاران خرق عادت

از شیطان ... که ... شهادت ... جز ارق عادت صادر میشود

که از دیوار که ... که ... — کهی در دل نشیند که در اندام

لاتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم ان الشیطان
لیجری من بنی آدم مجری الدم

همی داند ز تو احوال جهان   در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شده ابلیس امام و در پی تو   باو لیکن باشناکی رسے تو

ای شیاد ابلیس امام تو است و تو ماموی و با وجود متابعه بدرجه او نمی‌توانی رسیدن
کرامات تو کر در خود نمانت   تو فرعونی و این دعوی خدا است

اگر مقصود تو از کرامات آنست که مردم گویند او بر هر چه می‌خواهد قادر است
تو فرعونی و بدعوی خدای مشغولی

کسی کو راست با حق آشنای   نباید هرگز او روی خود نمای
همه روی تو در خلقت بر نهاده   مکن خود را به این علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی   چه جای مسخ بلکه فسخ گردی
از صحبت عوام بدرجهٔ حیوان تنزل کنی بلکه بدرجهٔ نبات
مباد ای شیخ با عامه سروکار   که از قدر خود افتی ناگه نگونسار
ترا با عوام آمیزش مباد و اگرنه از درجهٔ فطرت اصلی و استعداد
انسانی سرنگون شوی و به اسفل السافلین طبیعت گرفتار گردی
تلف کردی بهرزه نازنین عمر   نگوی در چه کارست اینچنین عمر
بجمعیت لب کردند سوس بس   خری را پیشوا کرده زهی رش
فتاده سروری اکنون بجهال   ازین گشته مردم جمله بد حال
مگر دجال اعور را نگوییم   فرستاده ... خود نمونه
دجال موجود که یک چشمست و دین معنوی او کورست شیخ جاهل
را پیش از ظهور خود بعالم فرستاده است تا نمونه او باشد
نمونه ما ... ای ... بس   خداوند ... بس
چنانچه شیخ جاهل نمونه دجالست ... سخن ... او ...

دجال است که آنرا اجسام نام است
خرانرا این همه در بنک آن خر   شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد   بجز این جای این معنی بیان کرد

ابو هریره رضی الله عنه گوید که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود لا تقوم
الساعة حتی تبعث دجالون کذابون و نیز گوید شخصی با آن حضرت صلعم
گفت متی الساعة فرمود اذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة گفت
کیف اضاعتها فرمود اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة
ببین اکنون که کور و کر شبانند   علوم دین همه بر آسمان شد
یعنی کور راه می‌بینند و نه گوش میدارند که از اهل طریقت بشنوند
شبان خلایق شرع اند و علوم کشفیه از زمین طهوریه بر آسمان بطون
رفته ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل
نماند اندر میانه رفق و آزرم   نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگونست   اگر تو عاقلی بنگر که چونست
درین روزگار احوال عالم عکس آنست که میباید و تفصیل آن
مصلحت نیست تو خود بین که چونست
کسی کز باب طرد و لعن و مقت است   پدر نیکو به اکنون شیخ وقت است
کسی که مستحق راندن و دور کردن و دشمن داشتن است
بجز نیکی پدر اکنون شیخ عصر است
خضر ... نشسته طالح   ... صالح
موسی و خضر در وقت مصاحبه به بسری رسیدند خضر آن پسر را
بکشت و موسی فرمود اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا

و نقد و نسود کان ابواه موبینین فخشیان پر مغنها طعبها نا کفره را

چو با شیخ خود کردی نوای جو / خرنی ره اگر خوی مست از تو خوز

چو او لا یعرف الهر من البر / چگونه پاک گرداند ز اسرار

چو او از جهل از کرانه از احسان نمنداند با تمیز میان خواندن

کوسفند و راندن کوسفند نمکند ظهیر باطن تو چگونه خواهد کرد

اگر دارد نشان باب خود پور / بگویم چون بود خود علی نور

بر کو نک رای و نک گفت / تو میوه ز بیخ و سر در خت

بسر شیخ کامل که صفات کامل تصفت شده میوه است و پدر مانند درخت

ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو / نداند نیک از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود / چراغ دل ز نور افروختن بود

مریدی در میان سلف تعلم علم دین بود و از شیخ کامل افروختن چراغ

دل بود و به نور مکاشفه او

کسی از مرده علم آموخت هرگز / ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کزین کار / ببندم بر میان خویش زنار

تصور نه و کسوه ترسایان بر ادم نه باز ننگ این طایفه مسلمان صورة کافر سیرتم

نه زان معنی که من شهرت ندارم / همی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار / خموشم بهتر از شعر بسیار

و گر یابد خسیس الطبع ارضی / که بو حکمت [illegible]

بعد از تخیلات و توهمات مذکوره الهام از خدا رسید که در

ظهور این جاهلان حکمتهاست مضمر حکمت ها اعتراض مکن

اگر کناس [illegible] مبارک / همه خلق او نشد انداز مبارک

اگر کناس نباشند مردم متنفر شوند و شیخ هرچند که جاهل باشد کم از کناس

بود صحبت از [illegible] خشم / چنین آمد جهان و الله اعلم

چون عوام در غایت نقص اند مناسبت با کاملان ندارند و میل

ایشان بجاهل است که از جنس ایشان باشد

ولی از صحبت نا اهل بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز

لیکن تو که استعداد کامل داری از صحبت شیخ نا اهل بگریز و اگر

عبادت حق میخواهی از عادة احتراز کن چه اطبا گویند

مزاج از اثر به که بآن معتاد است متاثر میشود

نگردد جمع با عادت عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

اشارت به ترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقه تقلید دیدم

مراد کاملان از لفظ ترسایی تجرد است از رسوم و عادات و خلاصی از بند تقلید

جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست

جناب قدس که مرتبه وحدت ذاتیست و از لوث کثرت مبراست

دیر روحانیست و سیمرغ بقا حقیقی را آشیانی در ان دیر است

ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار

از عیسی که روح او مظهر اسم جامع الله بود این تجرد پیدا شد چه او فرزند

جبرئیل بود که از غایت تجرد و تنزه مسمست به روح القدس

هم از الله در پیش تو جانیست / که از روح القدس در وی نشانیست

چنانچه عیسی روح الله است تو هم از الله روحی داری و از

جبرئیل در ان روح اثر تجرد و تنزه هست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت … درآیی در حجاب قدس لاهوت

اگر از نفس بشری که روح حیوانیست خلاص یابی در حجاب قدس
که دیر لاهوت و مقام وحدت ذاتست نزول کنی

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد … چو روح الله بر چارم فلک شد

هر که چون عیسی فرشته صفت شد و از صفات نفسانی مبرا گشت
از روی معنی بفلک رابع که منشأ روح قطبست عروج کرد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره … بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و اهل سفر شد … اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلیست … تو فرزند و پدر افلاک علویست
از آن گفت عیسی گاه اسرا … که آهنگ پدر دارم به بالا

چون افلاک آبا اند عیسی در وقت عروج فرموده انی ذاهب الی ابی و
ابیکم السماوی و اطلاق اسرا بر عروج ماخوذست از سبحان الذی اسری

توهم جان پدر سوی پدر شو … بدر رفتند همراهان بدر شو

توهم مناسبت با عقول و نفوس فلکی پیدا کن و با سالکان راه
آله از خانه طبیعت بیرون رو و بدیشان متصل شو

اگر خواهی که گردی مرغ پردار … جهان جیفه پیش کرکس انداز

اگر خواهی که طیران بر آشیان عالم علوی کنی مردار دنیا پیش اهل دنیا انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار … که جز سگ را نشاید داد مردار

الدنیا جیفة وطالبها کلاب الخبیثات للخبیثین

نسب چه بود مناسب را طلب کن … بحق رو آور و ترک نسب کن

نسب صوری چه باشد گر کسی مقید آن شود طالب عمل مناسب باش
قال النبی صلی الله علیه وسلم لا تاتونی بانسابکم وائتونی باعمالکم

ببحر نیستی هر کو فرو شد … فلا انساب نقد وقت او شد

هر که در بحر فنا فی الله مستغرق شد مضمون فاذا نفخ فی الصور فلا
انساب بینهم که در قیامت خواهد بود بنقد دریافت

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت … ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه … نسبها جمله میگشتی فسانه

اگر شهوت که باعث اجتماع مرد و زنست نبودی نسب نمی بود

چو شهوت در میانه کارگر شد … یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمی گویم که مادر یا پدر کیست … که با ایشان بحرمت بایدت زیست

قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه وبالوالدین احسانا اما یبلغن عندک
الکبر احدهما او کلاهما فلا تقل لهما اف ولا تنهرهما وقل لهما قولا کریما
واخفض لهما جناح الذل من الرحمة وقل رب ارحمهما کما ربیانی صغیرا

نهاده ناقصی را نام خواهر … حسودی را لقب کرده برادر

من ناقصات العقل والدین واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق الی قوله فاصبح من الخاسرین

عدوی خویش را فرزند خوانی … ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم فاحذروهم

مرا باری بگو تا خال و عم کیست … وزیشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند … پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یک دم نشینی … از ایشان تو که من دیدم چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست … بجان خواجه کاینها ریشخندست

بروی وارهان خود را جو مردان　　ولکن هیچ کس ضایع مکردان

مقید هیچ کس مباش اما رعایت حقوق شرعیه مثل عیادت مرضی واکرام ضیف وتعظیم ابوین واستاد و امثال آن بجای آور

ز شرع از یک دقیقه مانده مهمل　　شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار　　ولکن خویشتن را هم نگه دار

حقوق شرعیه را رعایت کن وبخدمت ارباب حقوق اقدام نمای لکن جمیع اوقات صرف آن مکن و در تحصیل کمال نفس هم بکوش

درون خانه الا ما یه غم　　بجا مگذار جون عیسی مریم

حنیفی شو زهر قید مذاهب　　در او ویر دین مانند راهب

مانند ابرهیم خلیل خود را از قلاده تقلید وقید مذاهب آبا برهان وانا وجدنا ابانا على امة وانا على آثارهم مقتدون بکو و مانند راهب تجرد اختیار کن و در معابد مقیم شو و اطلاق حنیفی بر ابرهیمی بسبب آن بر آیة ان ابرهیم کان امة قانتا لله حنیفا ولم یک من المشرکین

ز دانا در نظر نفسی ز غیرت　　اگر در مسجدی آن عین دیرست

تا تو اشیا را غیر حق می بینی در حقیقت مشرکی

چو برخیزد ز پیش کسوة غیر　　شود بهر تو مسجد صورت دیر

حق در کسوت و لباس تعینات که غیر مسماست مختفی است چون این پرده از پیش نظر مرتفع کردد ظاهر شود که دیر و مسجد یکیست

نمیدانم بهر حالی که هستی　　خلاف نفس کافر کن که رستی

ان النفس لهی الاعداء من یطلب الحق بهوای نفس فقد گفت آن ارد بت رضای مخالف نفسک فانی لم اخلق خلقا نازعنی غیرها

بت و زنار و ترسایی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس

بت و اخوات او در کلام اهل کمال اشارت بترک ناموست آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه

اگر خواهی که گردی بنده خاص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر　　بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

اگر سلوک راه حق بخواهی هستی موهوم خود را از راه بردار و هر دم که نفس میل بکثرت کند نفی خواطر کن و متوجه بواحد حقیقی شو

باطن نفس ما چون هست کافر　　مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید　　نه کفرست آن کزو ایمان فزاید

ترک رسوم و عادات پیش اهل ظاهر کفرست و ایمان حقیقی از آن ترک حاصل شود و کمال یابد پس در حقیقت کفر باشد

ریا وسمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بر بند زنار

ریا و اواره و ناموس را بگذار و از صومعه بند بکسوت اهل ملامت درآ

چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را بمردی

چون مرشد ما در ترک رسوم و عادات که نزد اهل ظاهر کفرست یگانه شو و دل خود را بمردی کامل ده یعنی ترک کعبه حقیقت و ساخت دکو بند پیر ناظم شیخ امین الدین بوده

مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　بترسا زاده ده دل را بیکبار

از هر علم و انکار ایشان ... که ... او ان وجب حقیقة محمدی باشن

... بترسابچه ...

بت ترسابچه نورست ظاهر که از روی بتان دارد مظاهر

بت ترسابچه بعرف صوفیه حقیقه محمدیست که بسایر کاملان ظاهر بوده

کند او جمله دلها را وشاقی گهی گردد درغنی گاه ساقی

او بهر صورتی که هست خادم قرب قلوبست و به اصلاح آن مشغولست

بوده در هر عصر ظهوری دارد و بروفق استعداد اهل آن عصر

زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش

سخنی که او در معارف و حقایق الهی گوید آتش در خرمن پندار صد هزار تقلید زند

زهی ساقی که او از یک پیاله کند بیخود دو صد هفتاد ساله

هر پیر فسرده مقلد که یک پیاله از شراب عشق و معرفت او بنوشد از مستی بیخود شود و بیخود گردد

رود در خانقه مست شبانه کند افسوس صوفی را فسانه

گاهی که آن مست باده شود بخانقاه رود افسوس سالکان را که

عبارت از انوار و تجلیات افعالی و صفاتیست باطل کند

وگر در مسجد آید در سحرگاه نگذارد در و یک مرد آگاه

واگر آن مست بمسجد رود از اثر مستی او جمیع عابدان مست شوند

رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور

واگر آن مست بمدرسه رود باده چو دانکه برای ترجمه شرع ستر احوال

خود کند فقیه بیچاره بیچاره که دم از شیدائی زند مخمور گردد

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته

یکی مومن دیگر را کافر کرده همه عالم پر از شور و شر او کرده

حقیقه محمدی در هر عصر بهر صورتی که ظهور یافت واسطه تمامی مومنان

و کاملان و تابعان مطیع و عاصی شد و چنانچه ایمان مومنان از وست کفر کافران از وست

خرابات

خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پرنور گشته

قال القیصری فی شرح الفصوص النبی هو المبعوث الی الخلق لیکون هادیا لهم ومرشدا

الی کمالهم المقدر لهم فی الحضرة العلمیة باقتضاء استعدادات اعیانهم الثابتة ایمانا کان او کفرا

همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت

درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز روی شمع خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود کیستم من

از نور روی او حقیقت مطلقه خود را مشاهده کردم

چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا علم و زهد و کبر و پندار ترا ای نارسیده از که وا داشت

نظر کردن بروی من زمانی همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آندم سراپای

آینه روی او مرا بمن نمود و دیدم که علم و زهد من حجاب نورانی بوده اند

سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دید آن ماه کز روی چو خورشید ببریدم من از جان خود امید

چون دید که من از ملاحظه جمال مطلق رشته امید از جان گسستم و متوجه فنا شدم

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب من آتش در من افتاد

پیمانه از شراب تجلی و محبت بمن داد و آتش فنا در من افتاد و یقین مرا بسوخت

کنون گفت از من بی‌رنگ بی‌بوی نقوش تخته هستی فرو شوی

گفت اکنون از شراب تجلی ذاتی که از رنگ افعال مبرا و از بوی

صفات موات نقوش کرات وبعیات از لوح هستی طلق محو کن

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک … در افتادم ز مستی بر سر خاک

جون آن شراب تجلی ذاتی را تمام نوشیدم از بیخودی بر خاک فنا فی الله افتادم

کنون نه مستم در خود هستم … نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

اکنون که از محو به صحو رجوع کرده ام نه معدومم چه بوجود حق موجود شده ام ونه موجودم چه هستی مجازی من نمانده ونه هشیارم چه شراب تجلی نوشیده ام ونه مستم چه هستی بیخودی وفنا سنت من باقی بالله ام ونه مخمورم چه خمار بعد وفراقت من واصلم

گهی چون چشم او دارم سری خوش … گهی چون زلف او باشم مشوش

گاهی از تجلی جمالی او خوش حالم وگاهی از تجلی جلالی او پریشانم

گهی از خوی خود در گلخنم من … گهی از روی او در گلشنم من

گاهی که صفات بشری غلبه میکند در گلخن طبیعتم وگاهی که وجه باقی تجلی میکند در گلشن توحیدم

از آن گلشن گرفتم شمه باز … نهادم نام او را گلشن راز

از آن گلشن که تماشای روی او یافتم بعضی معارف انتخاب کردم وآنرا گلشن راز نام نهادم

در و از راز دل گلها شکفتست … که تا اکنون کسی دیگر نگفتست

زبان سوسن او جمله گویاست … عیون نرگس او جمله بیناست

تأمل کن به چشم دل یکایک … که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق … مصفا کرده در علم دقایق

درین کتاب عقاید نقلیه ومسائل عقلیه وحقایق کشفیه ببین

که مصفا

که مصفا شده اند در علم دقایق از مبدا و معاد

بچشم منکری منگر در و خوار … که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسیست … شناسای حق در حق شناسیست

هر که خدا را می شناسد همه چیز را می شناسد و معرفت حق بشکر حقوق و ربط او

غرض زین جمله آن کز ما کند یاد … عزیزی گوید م رحمت بر او باد

به نام خود چو کردم ختم پایان … الهی عاقبت محمود گردان

تم الشرح فی عام افصح عنه فیاض والاعتماد علی منتهی سلسلة الجواهر الاعراض

اللهم انی استغفرک واتوب الیک عما رقمه بنانی او دخل تحت بیانی او لاحظه جنانی فی مخالفتها للشریعة او معاندا للطریقة او منافیا للحقیقة فانک انت الغفور الرحیم ولا یخیب السائل من الکریم

کاتبه حسن الهادی الحسینی البزدی

فی ۸۹۶

[illegible] … سنة ۹۶۹